

سینه بود با در باز گفت از نام پدر خوبا گشت نت حسن گفت پدر تو ز بر سر است عجب گفت او پدر تو بود من است رست گو که پدر من گشت در که خود را
گشم خون ستانم عجب و یک با پدر کرده او را نیز از سرم خود حسن بر الدین با آده بگوست و این با پات بر خواند رفتی همچنان بخالی من اندری کوی که در
چشم هستری به دست کج ضربت است بوسان پدوست خاک بکس کج و نو انگری تا دوست در کنار بناسند بکام دل از مع نستی توانی که بر خوری حرم
در سر ستم از گریبان گشت زیرا که تو عزیز از چشم بهری پس از آن بگوست و عجب نیز بگوست که شمس الدین و ز بر در آمد و در ستر پشان بدست گشت
باز بر سبست شمس حمایت فرزند خود که در کان وستان را با پدر در پیش کرد شمس الدین را نیز برادر بجا طر آمد و محزون شد و بگوست پس از آن بر خواند ز غم
و فقیر بود خواند و اجازت سفر بدهد و تو هست که از برادر زاده خود خوبا شود و از عکت کن کرد که کنی با بیغضون توبسد که شمس الدین و ز بر سر برادر خود را در بنگار
به یاد آورد آنرا کسی کند آنگاه در چنگا و حاکم بگوست مگر اول بر روی خوشن جواز سفر داد و ز بر بگفت راهی گفت عجب با همراه خود برداشته و نماند و نماند
بر رفتند تا بشهر دمشق رسیدند و ز بر بد که دمشق شمس سبزه و خرم که در حان بسیار مغرایی دان دارد و در خرمی چنانست که شاعر گفته بر طرف حرم شمس
در حان چو سگد مانند بت سبزه شکفتند از است ز کس فرج با ده خاده است بگفت بر زانست که بر دیده او خواست رست پس ز بر در میدان حصا و
آه و چهار با نود و ز بر خادما را زانست و در روز در اینک آن بر آساید آنگاه خادمان از بر تفریح مساجد و مع مشری بشهر درآمد و عجب نیز با خادم خویش
بشهر آمد و شد و تفریح میکرد اما اینکه بکمال قدر در برابر که در شمس حسن بر الدین که طباخ او را بغر زخمی برداشته بود با پات حسن بر الدین بسوی شهر نظر کند
و عرس بر وی بگفت با با او گفت آنچه بر شود که به کان من در آتی و دل شکسته من است آورده طعام خوری لغاوتی کند قدر پادشاهی که زانست
کنند کزین گمانی ما عجب من سخن بر شنید و لش بر او با دل گشت روی خادم آورده گفت مراد بر این طباخ بیعت کو با که او از سپه خویش جدا گشته با ناچار
محزون و بدست آورده از ضیافت او بخورم شایه که بدین سبب خدا بناله را نیز بر سر خویش برساند خادم گفت ایچو چنانی و ز بر زادگان بنامد که در کتاف
طعام خوردند چون حسن بر الدین رخ خادم بر دیده بود کرده که بان شد گفت ای شکت خادم دل سپید بر این رحمت نیکنی پس خاطر من بنداری آنگاه در
ستایش فلانک سباه این پات بر خواند سوخته روی تو بگوید که تو در هیچ کار خام نه اعتراف سپید در خنده چون نمانی اگر ظلم نه کرد چه خبر گوید روی تو عجب
بگشت نشانی خادک که پات من او خوش آمد دوست بجز اگر در جگان بر حسن بر الدین است از آن بجهت بود در حان بر خواند طریقه از حبت از آن آورده
نوز شبکی با بخت و با عجب گشت بوز که ترا نشنید و عجب با پدر خود گفت بشنید با طعام بخور ساید که خدا نیالی را با منصور در ساند و لگشته ما بد آورده حسن پات
گفت بغر زنده مگر نیز درین خورد ساله بجز ای دوستان که فارسی عجب گفت آری حکم از عذابی پدر داغدار و دم از دوری او نماند است و با عجب خویش بر خوری
تا و راه صحرایه پیش کرد چون همیکدم عجب این بگفت و کران شد حسن بر الدین و خادم از گریه با بگوست شمس عجب بر خواند از نگاه با در آمد حسن به که
روانش از تن هیچی و دطافت جدائی با آورده دکان بست از بی ایشان رو نهند خادم را بر روی نظر ای گفت ایچو مرد چه از زید با رواتی حسن گفت را
مادر خایع شهر مشفق است از بی ان سخن همی مردم خادک و ختم شد و با عجب گفت این بر لغو شوم بود که خوردیم اکنون طباخ از بی ای او ده از مکان گمانی
عجب روی طباخ کرده چشم آلود شمس بگوست و با خادم گفت بگذار که از بی کار خویش رود و هر وقت که با سخن نزدیک شوم داد را در بی خویش بنیم آنگاه او را
پارایم حسن بر الدین گفت تو خدای ستمین انسان و خواهی وی در هم کش کن جانی نخواهد رفت جز در کان حلاوت الفقه عجب خادک رو نهند حسن
بر اثر او برفت آنچه نزدیک نشد آنگاه عجب نگاه کرده حسن را در بی خود یافت خشک گشته سبک بر کرد بر جیش ز حسن را جیش شکست و خود ایچو
خون از چشش رو نهند و عجب با خادم بگفت در آمدند و اما حسن بر الدین چون بخود آمد از دستار خود بریده بر جیش بست جوان
حامت کرده بسوی دکان زگشت از مادر خویش و شکر بر باد کرده بگوست و این دو بیت بر خواند نماز شام خربان چه کرد به آغازم بمویهای غریبانه قصه پر از ام
پادار و دیار آسمان بگرم زار که از جهان ره رسم سفر اندازم و اما شمس الدین و ز بر سر زور در دمشق با نذر و چهارم بسوی لهره رو نهند چون بیخرو سید
در رفتی نسر و آده بر آسود پس از آن نزد سلطان بصره شد سلطان حرمت او را بدشت و از سبب آمدنش بر سید وزیر فتنه خود فر خواند و سلطان نمود که
نور الدین نام برادری دهشته سلطان چون نام نور الدین بشنید از برای او آمزش طلبید و گفت ای وزیر او وزیر من بود من او را بسوی دست بیکه ششم چنده سال
پیش ازین سپری شد سپری بر جای گنشت آن سبزه که بد گشته خرا و بماند سید و لکن با در آن سپر که دوش و ز بر تخمین بود و در نزد من است چون شمس الدین از
حاکم شنید که او بر سر برادرش زنده است فرحانک شد و گفت ای ملک اجازت ده که او را به پنم فلک دستور می آید و شمس الدین بسوی خانه برادر آمد چشم
بر در و دیوار خانه بند گشت و عجب او را بر سید و برادرش نور الدین را بجا طر آورد و از غریت او با و کرده بگوست و این دو بیت بر خواند از روی در خکی ایون
همی سپرمی و ز فدا کن سر دمی خالی همی چمن بر جای طل و جام می کوران نهاد ستمی بر جای چک و نای فی آواز زان است و زغن پس از آن بخا
انده شد نام نور الدین را و یک باب ز بر بود او را با می خانه نوشتند آن بر آن نام نزدیک شده او را بگوست و بگوست این با پات بر خواند تا و بر از من رو نهند
دل در برم بر خورشید مشک که کاور شد شمس از من شد ستم از عجزه ناسعدی شد از عجزه ناسعدی شد از عجزه ناسعدی شد کوی بشد جانم زین شوا گشت از عجزه
کایا بیعده شکلی از قصه سلکین دل نوبین بسبب زغن پس از آن بجایی که او حسن بر الدین بد ایچو بود رسید و مادر حسن از دوری که بسپس با بر سید
نزد صورت فزری ساحت شایه و ز بر آن فزیه بگوست چون شمس الدین بر انکمان رسید در پشت و در با پات بر سید که مادر حسن کرانست و این دو بیت بر خواند
العبین من آن بسوی دل با دشمن او که خود بهان شد و کار مشکلی کرد آه و فریاد که از چشم خود دور و دور و کمان بر روی من منزل کرد پیش شمس الدین در محل
آنکمان شد مادر حسن را سلام کرده گفت برادر شو بر تو نام پس از آن قصه بر روی فر خواند و گفت حسن بر الدین بسوی مادرش زور آورده و در فرم از دوری او است
و اکنون آن پسر این است چون از حسن خبر شنید و دهشت که او زنده است بر خواند در پای او ر شود و فر خواند و در دست او بود و این دو بیت بر خواند زنده ایچو

و بگردید با آن آمد و در خوشی جز از طرف سبب با آن چشم من از بی این غافل بود که بشد با بگوشت و آواز در بازار آمد پس از آن زبیر فرمود که مجلس چندی با آن
چون مجلسی حاضر آوردند و در آن خوشی کرد و یک سبت شمس الدین گفت این نه وقت کربسین است بلکه باید سبک چینی و با ما به بار مهر و شکر
امید است که خدا بخالی را بر آن کند که ما را جمع آورد و در حسن رعایت خوشتن و خیر او کثیر گان خود را جمع آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شد و او را در آن
بصره و بجا بسوی ملک بصره فرستاد و هفت روز با زن برادرش در آنجا فرود آمدند و زبیر با خادمان گفت و در شکر
خواب بود تا آنکه لایق از برای سلطان بصره شد که گفت که نفع را بسوی تو مقدم بر چیزهای بیار و در مشق بودم و بسبب که اطلاع که طعام او را خورد و
شکر تو به ما خورد و خادم زمان پذیرفت و حال طبع و خادمان از خیمه بر آمدند و مجلسی بصره در آنجا بود که شمس الدین بستان طبع بر سید حسن آمد
دیدند که در آنجا استاده است اتفاقاً حسن بر الدین نیز در آنجا بود چون مجلسی بر پر نظر افتاد و اثر شکست در زمین بود و به هر چه شکست
او را سلام داده با او گفت که به نیت اول من بود و چون حسن بر الدین بسوی او نظر کرد و در آنجا رسید که با او سخن گوید زبیر از آنجا
سخن گفت پس از آنکه زبیر برگردید با زبیر و تنی این اوقات بر خواند که به سلسله زلفش را زاننده فرصت داد که دیوانه نواز آمد آنگاه سخن به آنجا رسید
چشم زد و در آن خوشی شجیده باز آمد آفرین بر دل زبیر بود که از بر او آب گشته عذرا خود را نواز آمد پس از آن گفت چه شود که خاطر خرم را تا دمان که نواز طعام
من بخورد و ای سبب سبب اسو کند که مرغ پی تو سبب اسو کند که مرغ بود و مجلسی گفت سبب اسو کند که تو دوستدار می که در پی من شادی میجوئی که
مرا سوگنی اکنون طعام نه سبب اسو کند که مرغ پی تو سبب اسو کند که مرغ بود و مجلسی گفت سبب اسو کند که تو دوستدار می که در پی من شادی میجوئی که
بر الدین سوگنی یاد کرد و پس مجلسی طعام بستان در آنجا دیدند بر الدین طرفی بر ارجحیت از آن شکر آموختن پیش آورد و مجلسی گفت تو نیز با بجز شاد خدا تامل با آن
حفاظت کرد بر الدین فرحنا گشته با ایشان خوردن شکر آموختن میجوئی مجلسی گفت اگر نه عاشق منی چرا چشم از من میگرداری بر الدین گفت که
بر کنم دل از تو بردارم از تو مهر آن مهر بر که آنکه آن که کجا برم و این دوست نیز بخواند ترا می سپرم و بسیار زیاد شود هر دم مرا می سپری و هر دم زیاد میجوئی مردم
خادم دشت از دامن بخورد و خاک آن غم جو بر خاک گذار آری بگرد و دست و ستم الفقه بر الدین کای لقمه لقمه میداد و کای بجای و کای ما اینک سبب شده است آنچه با
کردم دست ایشان بست دست را که بر بر آورده دست ایشان پاک کرد و کای ایشان پیش از آن از آن ارکان بر آمد و به هر چه شاد آنها بر سبب
نزد حیدر خوشی رفت بدو آورد و خوشی شجیده بر سید و از سبب یاد کرده آبی بر کشید و بگرد است این دوست بر خواند تا زبیر من اتفاق مسکن کردی اول
مرا بکام دشمن کردی ای درد زرافه اگر زنده تو با وصل یکم آنچه با من کردی پس از آن مجلسی گفت این نیز زبیر کجا بودی مجلسی گفت در شهر دمشق بودم و در آن
سبب تمام خنده بر خوشی طرفت از آن که شکر آموختن من بود پس مجلسی آورد و با خادم گفت پیش و با جواهر خودت از آن بخورد خادم گفت سبب بر
شیرینی از آنک بافت چون بر بود از خوردن آرزو شد و گفت این چگونه طعام است جده گفت این نیز زبیر دوست که طعام من می سبب می حال آنکه شکر آموختن من
من بخورد تا زبیر بخت کرد بر خوشی مجلسی گفت آنچه این طعام تو بخورد کن با شکر از زبیر آنچه بدیم که در آنجا است از آن او بدلهای خرم می کشید و مردان سبب
بخوردن آن میل میکردند این طعام را بر او نسبت نوال داد چون جده این سخن شنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرد چون خنده به بخار رسید با داد و شکر زبیر
سبب از کفار فرود است **چون سبت بجز با بد** گفت اینک جو بخت چون جده این سخن شنید در خشم شد و بخادم گفت که سبب را
بر کس کرده با جواروشده داشت و گفت بیدگان ترسیم ولی از دکان در آنکه شکر مجلسی
گفت سبب اسو کند بستان تا در سبب و خوردیم و او را طعام بهتر از طعام تو بود جده مجلسی خوشتر با جواروشد شمس الدین خادمت
حاضر آورده با او گفت مجلسی بر بیدگان اطلاع برده خادم از من خواهد گفت عاشق که من چنین کار کنم مجلسی گفت سبب اسو کند در آنجا بیدگان اطلاع پیش
حبت از آن بخوردیم و سبب شکر و زبیر با خشم افزون گشت و از خادمت باز پرسید خادم رست گفت و زبیر با او گفت اگر سخن تو رست نشین و در آنجا
ما خوردی بخورد خادم شکر دست و نه نغمه خورد و گفت دیگر شکر خورد در حال آنکه از دست بگفت و گفت آنچه از او شکر سبب و زبیر دست که ایشان
نزد سلطان رفت آنجا که کثیر گان با شکر نمود که خادم را بر زمین انداختند و او را با زبیر دیدند پس از آن شمس الدین گفت اکنون سخن به سبب کوفت که خادم گفت آنچه
با بدگان اطلاع رفته است از آن خوردیم که در نماست هر چه از طعام خوردیم آنجا ما و حسن بر الدین در خشم شد و بر شکر و نفع نیار زبیر بخادمداده
گفت بسوی آن اطلاع شود از حبت از آن او طرفه شکر کرده با در آنجا که با نام که نام که از این دو طعام بخورد است در حال خادم بسوی اطلاع رفت با او
از خانه خواهد حبت از آن بخت اند و با جوی طعام تو کرد و سبب ام این نصف نیارستان و حبت از آن به و از آنجا که در سبب طعام تو بسوی از آن خوردیم
حسن بر الدین بخت دید و گفت سبب اسو کند این طعام را جو من و ما درم کس از بخت ما و اکنون در شهرهای دور است پس زبیر از آن حبت طرف بگرفت و
حبت از آن را آن کرده شکست و کبابی سبب بخت خادم آنرا کرده مجلسی شکر چون قمری رسید و چون رالدین طرف طعام از خادم کرد و از آن کشید طعام
بدانست و طبخ ایشان خفاخت فریاد بر آورده خود بخورد و زبیر بسبب آن کبابی دی بخت اند تا بخورد آن گفت اگر سبب زنده است این حبت از آن را
جز او کسی نخورد از آنکه خرم او کس نتواند بخت چون زبیر سخن آورد بسبب فرحناک شد در حال بر خواند بانک بر خادمان زد و گفت سبت زبیر از آنجا
بد که اطلاع شود بیدگان او را و بر آن کند و باز او را و راندند بیدگان آورد و بیدگان را زبیر خود سوار گشته تر دایب مشق شد و کبابی که سلطان
مهر نوشته بود بر روی بنمود و بیدگان بسبب بر چشم نهاد پس از آن نام را خوانده دید که نوشته اند که در هر ولایت که در زبیر شمس الدین بخورد خود را
بد بر آورد و باید او را که بدست و زبیر سارند تا بسبب مشق بود که گفت خرم تو کسب گفت مرد است اطلاع نام بستان را فرمود که طبخ آنرا که زبیر
سپارد خادمان بد که اطلاع بجم آوردند و که طبخ او بر آن در هر چه در آنجا بود سبب یا خنده حبت خود گفت کاس بسبب که در حبت از آن چه دیده که در آنجا

این عادت روی او چون حسن رهنمون ازین نظر آید بگریست و گفت بخواه کنه من چیست زیر کف توئی که بت الزمان بخت کف آری من بخت امرا بخت
 آگاه گمشده و زیر کف من ساحت ترا از آن که تو با کلام بسلیق آن وزیر بابت بجا دانی ز که استرمان پادشاهان هشتاد و نه روز در حرم ایستاد
 گذاشته بار بار بر استرمان بنام و نه هنوز روز نشدند و پیشان من فتنه نامبر رسیده بود ز بدین فرمود آمدند و زیر فرمود حسن در القبر را ایستاد
 بر آه روید و بخاران خواسته بنشانند چون از فرمود حسن گفت خوب است از بجزر خواهی زیر کف تو ایستادم که حسن گفت که من چیست وزیر
 گفت حبت الزمان بخت بخت بودی آنرا فاضل کم بود حسن در القبر بخود شد و در کار خود بکفرت اندر بود که شب آمد وزیر حسن ساکت فرود آمد و از او
 کرد و جز آن صبر کرد که حسن بخت بخت از بر سو گشته رو شد و صدوق با او می بود تا بنام در آمد چون از بر بجا نه خود رسیده با او فرمودت حسن گفت من
 خدایا که جزئی از زمان تو بهر گشت بر دهشت اکنون بجزر و جمل بارای و خانه را جان خوش کن که در شب عروسی بوده است حسن بگریه از فرمود آنگاه وزیر در کف
 خانه در آن نوشته بود که فرمود که هر چیز با یکدیگر خود بگذرانند به نسیان که اگر کسی به عهد آتش با شب عروسی فرق بگذرد از آن وزیر است حسن گفت که چنین
 از پیش او به بجا اندر شود با او گفت چون سپهر گشت نزد تو آید با او بگو که در آب خانه دیگر کردی پس از آن با او بخت تا با او دان با او حدیث کن پس از آن
 شمس القبر حسن را از صدوق بر آورده بنام برده شده جامهای او بر کند و بر اینی کند که در مستحکم خواب می پوشید بپوشانید و با انچه کار با او
 در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خوشی را در روزی یافت روشن با خود گفت در میان خوابت باید از نیت آنگاه بر خواسته شدم ز من
 میرفت با بر و بگر رسیده و خود را در خانه دید که شب عروسی در آنجا بود و نظرش بجهت که سر بر در آنجا بود و پشاد و دستار خود بر فراز سر برید و در آن
 را که بیدار در میان او بود در کناری باین بافت کاهی پای پیش کاهی پس مینماید و با خود میگفت آیا خواب می بینم یا بیدارم که من اکنون در صدوق
 بودم حسن در القبر در غایت غیب استاده جبران بود که دست حسن کوشیده برده برده شده با او گفت چرا نمی آتی و از هر چه در آنجا بود بگریه چون را بخت
 سخن او شنید و او را بیدار بخت فایده است در پیش رفت و در قصه خود جبران بود که حسن گفت از برای چه جراتی فرود آغاز شب بدینان بودی
 به را القبر بخت بد و گفت سالیست چند که من از تو غایب بودم است حسن گفت اینها آن چیست نام خدایا که در خوشی بیستم تو بخت از رفتی بیدار گشت
 رهنم بگویی و لکن چون من از نزد تو برودم شدم در آنجا خواب بیدار گشته که در شهر دمشق طلب علم بودم که در آنجا کار از کار بازو کار با خود
 بجان من در آمدند و با او چنین و چنان در میان رفت آنگاه حسن در القبر دست بر زمین آید و اثر سنگ بر زمین با او گفت بخت اسو کند که سخنان
 صدق است از آنکه آن کوک سسر من بگفت و که او خواب دیدم که حبت الزمان بخت ام و او را فاضل کم بوده است و لکن بخت اسو کند که من در آب خانه
 چندین زمان نماند ام که این همه خواب به چشم است حسن گفت ترا بخدا سو کند بیدار گشته که زبانه بر این در خواب چه دیدی حسن گفت است جویان کرد
 و گفت بخدا سو کند که اگر مریدم را برادر میکردند است حسن گفت از بصره بر در است بگریه حسن گفت از آنکه حبت الزمان مرا فاضل کم بود که
 دیدم که در آن بران کردند و مرا در صدوق جیس که در پس از آن جویبار نشاند و هیچ نماند که برادر کند اگر بیدار نمیشدم مراد میکردند
 اگر بیدار نمیشدم آنگاه است حسن بخت بد و او را در آغوش گرفته با یکدیگر بخت بد و لکن حسن با او دان در کار خود جبران بود علی القصد با حق شمس القبر
 وزیر نزد حسن بیدار گشته او را سلام کرد حسن با چون چشم بر شمس القبر افتاد گفت تو آئی که مرا بچشم ناسند آنگاه حبت الزمان بازوان
 بسته به صدوق اندر کردی و هیچ نماند که مراد کردی وزیر شمس القبر گفت ای من زندقه آشکار شد در از پوشیده بودی آنگاه وزیر
 بر او رفتی و من این کار را کردم که از بصره که بمانم که در شب عروسی نزد حضرت من بود و یا نه چون نزد دیدم که خانه دستار و روی خود شناسایی
 که تو سپهر بر او رفتی و اکنون بدان که ما در نزد از بصره آورده ام پس از آن شمس القبر وزیر او را در آغوش گرفته بگریه حسن بگریه بگریه
 پس از آن وزیر شمس القبر را حاضر آورده حسن او را بگریه گفت همین است آنگاه سنگ بر زمین من زود زیر کف من بگریه آنگاه
 حسن در القبر او را در آغوش گرفته گفت منم که دیده بیدار دست کردم باز چه شکر گویم ای پادشاه بنده نواز امیدت همه نوبت
 ز بخت بخت بنم زلف تو چو ستم ز عروسی آنگاه او حسن پیش آمد خود را بروی حسن انداخت و این دو بیت بر خواند روز جوان
 شب زلف با آغوش زدم این فال گذشت اثر کار آغوش آن پریشانی شجای در از غم دل همه در سایه کبوی بخار آغوش
 آنگاه وزیر پیش سلطان رفت تا منت قصه بروی شمس القبر خواند سلطان را بخت آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خواند نگاه دارند چون
 جعفر وزیر بر یکی حکایت با تمام رسانید بخدمت بیرون از شمس القبر گفت ای جعفر طرف حدیث کنی و خوش حکایت راندمی چون شهر را در قصه با بیان
 رسانید گفت ای ملک پرورد بخت این حکایت طرف ترا حکایت جنایات و احداث بیهودی و بنا شد و نظری نیست ملک گفت حکایت نسیان
 چگونه بوده است شهر را گفت ای ملک جوان بخت شنیده ام که در زمان گذشته در شرح جنایات بود نیک بخت و شمس القبر روزی
 که نشاط و طرب دوست میداشت و پاره و فتنه با زن خویش متفرج میرفت روزی مستحکم با او از بصره متفرج بر آمدند و شمس القبر
 منزل آنکشدند در سر راه که زلفش را با فتنه که بدن او شکلی بخت اندی و محمود را عم از دل بروی جنایات از خود متفرج او پیش میروند
 پس از آن خواستند که او را بخت خویش برند و با او قدیم شده مضحک است کنند امدب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان رفت
 در حال جنایات با نارسد های بریان گشته و نان و لیمو حشر دیده باز گشت و بخوردن بنشیند زن جنایات پاره بزرگ از کشت گرفته دور
 دیان صاحب فرود گفت باید این همه بخت دیده بگفت نفس فروری با چار لغز فروری و استخوانی

راوهوی و کشته فرود در حال چون قصه به نماند رسیده با او شده و شمس القبر از دست
 من شمس القبر
 چو بیست و شصت

گفت ای ملک بر آن تخت توانی ببرد و خنای بدست اندر شد زن خنای گفت در کسستی کن و کار او ز بفر و اینک گو گفت شاعر شنیده
آن کن در عمل که آخر کار خوار و مذموم و منجم باشی در همه حال عاقبت جن پیش نام برد وقت محرم باشی خنای گفت چرا گمزن گفت
بر خیزد این را سجا در اندر چه دیده در کنار من از پیش تو در دنبال میروم تو بگو این فرزند منست و آنم با او راست قصد داشت که این کوته
بسوی طیب بریم چون خنای طایب سخن شنید به خواسته احدب را در آن خوش گرفت و گوی بگوی بهر خنای خنای میگفت ای فرزند این در دنیا
چگونه گرفت پس کس این را بصدقه خان ببرد که گوید که را نزد طیب میرسد انصاف ایشان روان و از خانه طیب جویا بودند تا اینکه خنای طیب
دولت کرد و چون سجان بیروی طیب برسدند در یکوفتد کینگی سپاه در یکشود و بد که مردی با زنی بسناده و گوید که در آن خوش دارند کینگی
کینگی برسد کینگی و از بهر آمده این زن خنای گفت کودک را بخوری آورده ایم که طیب او را در و بد تو این نیم و بار بگرد و بخواه خویش ده که بر آن
آید کینگی بسوی خانه باز گشتن آن خنای با شوهر گفت احدب را در راحت خانه بگذار تا خوشتر جان بریم خنای احدب را در بهما سخاوت برد و او را
گفت منند باز گشتند و کینگی نیم دنیا نزد بیهودی برد با جرایز گفت بیهودی از نیم دنیا ز خورشید گشته بیرون مشافت سختین قدمی که از او بگذشت
پرون نهاد پایش به احدب برآمد در حال احدب پیشقا و بیهودی او را نظر کرده نروه اش بافت جهان داشت که او را پایی بر جا رآه و چهار بر
ز زمین افتاده و مرده است از بیرون و پوشش بن فون نامه خواست و احدب را بر دهشته نزد خود برد و او را از حادثه آگاه کرد و زن گفت
چون حادثه اینست گشتن تو از بهر چیست که اگر روزی بر آید و مسلمانان این گشته را در این مکان با بندنسل بیهودی از زمین بردارند و جز نامن
و تو او را بفرزایم برده بجانته مسلمان که بیشتر مطیع سلطنت اند اندیم که بطبع کوشش و استخوان که به کان و مکان در آنجا کرد
آنها که این مرده را در آنجا با بند با کشتن بخورند پس طیب بیهودی او را خود بام برآمد و احدب را از دیوار فرو گشتند چنانکه کشتی رستند
است پس از ساعت بمباشر شمع روشن در دست از در آورده شخصی را پشت بر دیوار بسناده دید با خود گفت کوشش دروغی
که بطبع آورم اگر که به کان و مکان بخورند و زدنش بخورند و در حال سنگی بر گرفت بسوی احدب انداخت سنگت بر سبند
احدب آمده چون مردگان بهشتاد و با شتر طول گشت و بر خویشین برسد و گفت نقرین خدا بر کوشش دروغن باد که هشت بی بسوی
این مرد در دست من گشته شد پس از آن شمع پیش دهشته بروی نظر کرد دید که نروه است آنجا احدب را بر دهشته همی برده و میگفت
با ستار ستر سترک بچهل چون در سدر بازار رسید او را در پایی دیوار راست بگذشت و بسوی خانه باز گشت از قصاص نظر آید
که سمار ملک بود دست از آن مکان بگذرد که با یکدشت چون با احدب نزدیکت شد گمان کرد که آدمی در آن مکان است آواز
همچو آید که دستار نصرانی بر باید در حال نصرانی مشتی بر او زد و احدب پیشقا و نصرانی هر شب را آواز داد و از غایت سستی خویشین بر
احدب افتاد او را همین در حلقوم او را همی نشد و که بر شب بر سبده نصرانی زاده که مسلمانان گشته بانگ بروی زد و او را اگر گشته
بسوی خانه والی برد و نصرانی با خود میگفت با سبج با نذر این مرد بانگ گشت چون نروه و چرا چنین خطائی از من رفت پس
آتش نصرانی و احدب در خانه والی بود چون روز بر آمد والی سبباف از نروه که خوب دار از بهر نصرانی بشانده ستیاف
جان کرد رسن در کردن نصرانی کرده همچو است که بردارش کند تا گاه بمباشر سلطان بید آمد و گفت نصرانی را کشتن که
احدب را من گشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوشش بخانه او را دیدم که به نزدی کوشش و روغن آمد سستی بسبند او
او زدم در حال ببرد آنجا او را بازار آورده در فلان مکانش بگذاشتم والی چون سخن بشانده سیاف گفت نصرانی را را کن
و بمباشر را با خراف خود بردار کن در حال رسن در کردن بمباشر افتاد و همچو است که او را بردار کند که بیهودی طیب با دیده
که شتابان می بد چون نزدیکت شد بانگ بر سیاف زد که او را من گشته ام او چهار بود نزد مغش آوردند من از دله بر سر من شدم
پایم بر احدب آمد در حال بشانده بزد والی سیاف گفت بمباشر را کن و بیهودی را یکس سیاف سن از بمباشر گشوده
در کردن بیهودی بکشند و پند که خنای زیاد میزند که بود برای گناه بکشید که احدب را جز من کسی نکشند والی سبب باز برسد خنای
گفت باز من خویش از ترسنگاه باز گشته بودیم چون احدب را در میان راه سمرست با فتم که دهنه در دست داشت و نفس همی کرد
من او را سجان آوردم و ماهی خزیده بخوردن بنشیند زن من پاره از کوشش در دیوان او گشته است و دست در دهانش گزیده
گفت با پدر این لغزه شایده فروری احدب از آن ننگه کلوی گزیده بر دوش از آن او را سجان بیهودی طیب بر دوش گزید که بر آید
نیم دنیا بکینگی دادیم و او را نزد خواهر اش فرستادیم پس از آن احدب را نزد یک در دیبر نشانده باز نشینم حکایت همین بود که بر
حدیث کردم والی از سبب سخنان در محبت شد و با سیاف گفت که بیهودی را را با کن و حیات را با کین سیاف رسن در کردن
خنای کرده گفت تا کی بکیرار با کرده و دیگری را بپندم ایشان را کار بد بخار رسد و اما احدب مسخره ملک بوده است
ملک ساعتی از و شو استی جدا ماند چون او مست گشت آن شب را تا نیم روز دیگر از نظر ملک غایب شد ملک او را از
حاضران پرسید گفتند ای ملک و الی احدب را گشته با تو و بکشتن قافل او فرمان داده و لکن دوت کس حاضر آمده و همی بر را
سخن با نیست که احدب را من گشته ام ملک چون این سخن شنید بانگ بر حاجبه ده گفت والی را با بهر ایشان نزد من
حاجب بفران بشافت دید که از کشتن خنای جسیتری مانده بانگ بر سیاف زد که او را کشت با والی گفت که ملک از حادثه آگاه

کشته پس انی احدی و ایردوش سبب ف داده با جفا و بجهودی و مباشر و نصرانی بسوی ملک برد چون در تکیا گفت پای گرفتند
 مالی خنده بر ملک عرضد و پشت ملک را عجب آمد و با حاضران منسرد بود که کسی را اکنون حکایتی چون حکایت احمد بی کشنده است باز آنگاه
 نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی اجزائی که بمن نده باز بوم که او خوشتر از حکایت لودت ملک گفت پیش

و در این حکایت
 در این حکایت
 در این حکایت



نصرتی گفت ای ملک منی که من بین شهر آدم بقضای کران خود آوردم و بیکم قدر در اینجا توقف کردم و تو که من از شهر دوری و ما سخن نشود ما بافته بودم
 و پدرم سدا بود چون پدرم بر من بجای او بسیاری ششتم روزی از روز با جوانی ماه روی که با ما فخر برد و دست زد من آمد و هر سلام و تهنیت
 بنظیم او بر پای خوشتم و سنا بر او آورد که قدری بگذرد آن بود با من گفت که خرداری ز این بجهت بچند می ارزد من بگویم بکصد درم از زر من داد
 با من گفت مشتری برده اشته و در با به انقر بسوی که رو بندر ای جوانی پاک مراد در اینجا خواهد یافت پس چون تا جگه که نوبت بگذرد آن بود من داده بر شست
 از بجز مشتری بگشتم خرداری از آن بگذرد بکصد دست درم بفرودم با مشتری بان بسوی دروان شدم او را دیدم که با نظار من شسته خون مرا برید بخواست
 خرمی را در بکشود بچاه خوار بگذرد از آن خزان به سیموم ای جوان گفت در هر خرداری در درم نوزده سساری شست از مشتری بان شست خج آورد نگاه داد
 هر وقت که من از پیش محصول خویش فارغ شوم نوزده تو آمده در همه بستانم من دست او را بوسه داده باز گشتم و آرزو بر آوردم و در انقطاع شودم
 و آن جوان با نگاه از من غایب بود پس از آن زاده با من گفت در همان کی است کفتم انیکت در همانا هست من بگویم در در میان خرد آوردم و با
 کفتم چه شود که در نزد من طعام کوزی او دعوت من اجابت کرده با من گفت در همان نگاه دار تا من باز گردم و ماه و یکرا از من غایب و پس از
 باز آمد و همان فخر برداشت با غایب می دانست به بن بود که شاه کوه ترک من وارد شکوه گهستان مشتری بوستان بر سر و سرود
 قای مشتری بر من بگفت ان مشتری از زحل از شش برادر خزان صد صفت مشتری بر دل سبکین من بود و بسبکین زلف او بست چون بود
 شاهین بر سر بگفت دوی چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و او را دعا کردم و در میان پیش آوردم گفت در همان نگاه دار تا من از کار

خوش

بنوم در حال نوبت با خودان گفت صابون و شامان و سدر حاضر آوردند و آنرا در ایشان که گفته بود دست بستند آنجا پیش آمد و با چار بخت چرخ خورد و بخت نام
و گفت بخت تو بر جان آفریده شده و با جادو زود داد و گفته ای برادران نه شاهین بهام است بهام دست چپ بزاد و ابهام با بهام چنانست پس از آن ابهام
و بست و بکر ابهام با بهام نبود چنان بود که گفته ای بخت یاد داشته کیشم و بکر صبر نامیم باید صدمت تر بشنوم و صدمت به شدن بختشان تو بدایم و باز گو که صد
بست بار دست شستن از سر برود گفت بر آنکه در عهد هرون الرشید بدین بازگان تو آنکه در از انکا بر بغداد و یکی کشیدن و سماع و طرب سحر می کند است چون در
گذشت چیزی زود بر است فاندین در اینجا کسپه و خراگرم و چند روز مخزون بودم پس از آن کان بگشودم سماعی در کان نیافتم دام خوانان بر بر من هجوم
آوردند من از ایشان ایست گفتم و بنویس و بیج و شری بشستم و عهده قسطی بوام خوانان میدادم تا اینکه فاستام از اگر دم کسریا بدیدم ختم پس از آن روزی در
نشسته بودم و در آنجا بودم و بر و بر بستی با خودان می پیچیدم بر سر بازار رسیدم و در سر بازار بدیدم آن از سر فرو آمده با یکی از فادان
ببازار آمدیم شدیم در آن خانه گفت ای خانون ز بازار پروت شود کسی ایما کمان که نه مار بکشند و می پس چون در حرکت بدکان نظر کرد و از دکان
بترود که نیافت بشوی دکان من آمد و در دکان من نشست هر سلام داد و شیرین سخن تراز کوشید به بودم پس از آن نقاب از رخ در کشید و اول شفته بخت
چشم بروی و در آن وقت خواندم اگر روزی بنوشی بدین لطافت حسن که زنی در شهر باستانی را شبی صحبت سحرگان فرود آورد همین قدر
که بوسند خاک پایرا پس از آن گفت همچون در نزد تو شصت خوب است کفتم می خانون ملوک تو بفرست و سماع لابن غار و خبر کن تا باز کمان دکان بخت
و آنچه خواهی از برون قدر آورم پس از آن بگفت کفتم ششم و در آن روز در دکان خودم دیدم که در دکان کان بگشودم و در دکان خودم دیدم که او طلعه
برگرم بخت آنجا هزار دم بود آنجا در نما عبادم و او فادان گشاد که در بازار پروت شد و در آن روز در آن حوروش استوار گشت و با من بخت
و کسبم و مرغ از شرم مکان او بچسبیدم و بخت سماعی بدست گرفتم و غایت بخار در دم خود هموار کردم و بسوی خانه باز آمدم و در آن بخت دست نمود چون خوردنی
شترانم خورد و خواهم که بخوام بیارستم فادان بدین حالت بودم که باز کمان بخت مطالبه کردند یک هفته از ایشان بملت کردی چون عهد انجام رسیدم
که آن مهره جبین با ستری نشسته با فادامی چند درآمد چون مراد به سلام کرد و گفت ای سحر بخت سماع در آوردم اکنون صرافت حاضر آور بخت سماعی حاضر بود
بخت بگوش و با آن می بگر بگوش اندر بودم تا بازار بان بماند و باز در کمان صحره بشنود آنجا با من بخت سماعی چند می جوهمس من آنچه بگویم است باز در کمان
بخویم بخت آنجا هزار بود سماعی از من کرد و بجاد مکان داد و با من سخن خنده روان گشت از نظر من نماند بچسبدم با خود کفتم این چه کار بود که با فادام
بزار در بار دادم پس اندیشه از غف شدن آل مردم و از افلاس و ترسیدم و کفتم باز کمان جز من کسی نشناسد و این آن مختار بود که بخت من کز با فادام حسن
جمال بختین ز سب داد و منزل خود با من بخت الفقه همواره من در سوزم و مایه نیک زمان بخت او من از کجا کشید باز کمان بر من بخت گرفت من بخار و افلاس
بصرفم و از اهلک بسلامت نزد بخت شدم و در کار خود جبران نمودم که ناکاه آناه زود رسد باز بار بد شد و از سر فرو آمد چون زود من رسید گفت بخت من حاضر
میزان حاضر در دم زیاد از بخت آنچه برده بودم بداد و با جبین گشاده با من سخن می گفت ای بک با من بخت آیا ترا زنی هست یا نه من بگوشم گفت که نیست از سر
کفتم چیزی مرا بجانم که گشت که از بختان کرمان شدم ما هر دو از سخن من بچسبیدم و بر خواسته روانه من مستی زود برداشتم بخادم دادم که در کار من سطل کند فادام
و گفت اورا بخت با تو من از بخت که ترا با دوست و اورا بخوبین سماع حاجی بخت این کانا را با بهانه دیدار تو کرده اکنون هر چه فادامی رو بخت کن فادام
سخن کرد چون آناه زود دید که من ز بخادم می هم در حال باز گشته بخت من فادامی هر چه در دل اشتم با او کفتم از سخن من بچسبیدم و دعوت مرا
اجابت کرد و با من بخت این فادام رسول بخت هر چه که او با تو بگوید جان کن پس از آن بر خواسته بخت من بزود سماعی باز کمان بدادم و کفتم شبها زود بخار
ببرج اجمال مراد در دل بود چون روزی که چند بگشت فادام باز آمد من اورا گفتم از آن سبب که فادام کار او با من شرح کن گفت آن در حرکت زود در دکان
زید هون الرشید است تا این روزها از سبب دستوری خواسته برون آمد چون زود باز سبب در نظر است که او را بنویس کند سبب گفت تا آنچه از آن بزم
زاد و بزم کفتم من اکنون بچسبم که ترا با اختلاف هم اگر بخت صرافت اندر شوی کس تا به چند بقصه خوشتر برسی که که گشته خواهی شد باز گو که ای بخت
با فادام آمد و بر سر زود بگشاد فادام شد فادام گفت چون شتاب میباید سبب زید در آبی و در کمان بخت با فادام با شطاب من بخت من سخن فادام بزم بخت
شام مسجد درآمد و نماز کرده در آنجا بخت علی الصبیح و بدم که در آن از فادان زود بگشته نشسته صدقه با خود می آورد چون از او بگشته صدقه و در کمان
باز گشت پس از سماعی جان خیری بگر مسجد آمد و سلام داد و بر پای خواسته یکدیگر را در آغوش گرفتم مرا بوسید و بگوش پس از آن او در صدوق فادامی که ششم
بگشودم خود را در نظر طلبیدم با فم به سبب از پیش من آوردند که بخت آنجا سبب هزار در دم پیش بود آنجا دیدم بخت من از کزگان و بیشتره دست زید در میان
چون ماه در میان سناگان دیدم از من خواسته زمین بوسیدم و بر پای سبب فادام اجازت نشستم و او چون بخت از شغل سبب باز پرسید من شغل سبب آن که دم
فرحان گشته گشت خدایا که ز بخت من سخن این و حرکت صرافت شد و با من گفت بیان که این حرکت در آنجا سبب می فرزند است من اورا بخت بوسیدم
چون من سخن بشنیدم در حال من بوسیدم و بشکر گفتم سبب زید فرمود که ده روز در آنجا بخت فادام و قصد او این بود که در بخت کاین کردن آن خزان هرون الرشید
جواز خواهد چون بخت با زنی اوده هزار و بنا ز زید و بنیل کرد پس از آن فادامی آورده و خزان من بزم کرده روز دیگر من در نظر بودم پس از آن در حرکت با کجا
بروند و خوانی از بزمین باوردند که بگوش خوردنی در خوان فرود صیده بودند و ظرفی زربا بچسبیدم بخوان اندر بود من بخوردن زربا بچسبیدم و چند آنکه تو شستم
خوردم و دست شستن فراموش کرده دست با دستار چاک کردم بخت از شستم که ناکاه شصتا از زود من آورده و مخفیان فادامی زود در میان کمان خورد
می آرسند تا اینکه پس از شب بگشت غمگین نزد من آوردند و صحران خان خالی شد خواستم که اورا در آغوش کنم بوی ربا از زمینش آمد بخت بگر بخت
زود گفت این دیوانه را از من دور ساز بگوشم ای فادام سبب بختی من بخت گفت از هر چه زود با خود خوردی دست شستی بگشاد سو کند که با من بخت کرد از هر چه زود

این زمان با یکدیگر باستان سبقت کرده بدینسان از گشتن از گشتن چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و آن سه سال در مهر بودم آنچه حال هشتم مهر را عرض کردم که منزل
اجرت خانه که در دوش و هشتم بخداوند خانه بیست و شش سال از شهری در آنجا از مهر برود شده بدینسان در مهر بودم و در آنجا خانه جای گرفتم و خداوند
نیز از آمدن من خوشنود شد شبی مرا بجا طر کدشت که سر بجا کشوده از حال جزاگاه مشوم برخواستند سر جابه کشودم کشته را بر سجده و سلام بر سجده دیدم و منی که در آن شبی که
برکردن است در آنجا بهر جای بودم کردن بند برداشته گریبان شدم و ساحتی بفرست فرود قدم پس از آن سر جابه را پوشاندم تا دو سه روز از خانه بیرون رفتم و در آن
بکر با بر سر جامه بندیل کردم و بگیدم بعد از هشتم تا چهار کردن بند که گویای کرانی در پشت جانان بردم و بدلائش سپردم او مرا بر دو کد داشته خود بر رفت کردن
برداشته و قیمت آن به هزار دینار رسید ولی من بند هشتم چون باز گشت گفتم این کردن تین سبب است هزار در وقت دارد که گفتم آری آن مین است تا خود
عده ای تا آخر ایام اکنون می نویسم بفرودم تو هزار دینار بستان و کردن بند بدینچنین قصه بنویسد با ما و شد و شهر زاد بجا
گفتم ای ملک جو تخت من بد قال کنم که کردن بند بده هزار درم زربستان و قال چون سخن من بشنید و هست که آن کردن بند
ضیقتی دارد و شوار در حال کردن بند را پیش الی برده و با او گفتم این کردن بند از من از دیده بود خدا کون او را دست بانه کان زاده یا هم من در وقت اول
بودم و خبر از جانی نه گفتم نگاه خادمان والی بر من کرده مرا گفتمند و من الی برده والی حکایت کردن بند را از من باز رسید من آنچه بود قال گفتم بودم با والی که
واله بخندید و گفتم رهن گفتمی آنجا جا ما از من بکنند و من مرا بفرست از خانه بخروج ساختند من خود گفتم اگر بد زوی اخراج کنم بهتر است تا آنکه گویم خداوند این را بر
من گشته اند تا جابه بد زوی اخراج کردم در حال است مرا بریده بر و حق که گفتم پیش بر و بد که خوشن با زبند من بیوش شدم شری من نوشانده بهوشم آورده
من دست بریده خود را بر داشته نگاه آمده خداوند خانه نزد من آمده گفتم اکنون که ترا بد زوی کرده اند و دست ترا بریده اند خانه دگر میدانم فایزین خانه بیرون
من سه روز نهدت خواندم و چون به حال خود گریبان بودم ز کوشیم خانه کن زبرد مشق پانصد و مرا گفتمند در بند کردن و گفتمند سه سال پیش از این در شهر زربستان
ناید به شده من از بیم بزرگم و با خود گفتم که چنین مرا خواهد گشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش را در نزد گویم که بگید حاکم است را بنوازد و هست به چون پیش
برده گفتم همین است که کردن بند میفرودنت شما بسکوی است و در بار بریده ای گفتمند آری من هست نگاه و در پیش سوختن از آن سوختاد و گفتمین سوختن
و من استا بظلم بیست است ای کار بر سر مود که بازوان مرا کشوده در نظر از من برده گفتمند و گفتم من و در زربستان خانه با گفتم ای عزیزند حدیث است
باز که گوئی تو این بازو بند بکنی بدست آورده من برای خویش که آن در بزرگ بکنی آنکه و این یکی را بچو سان بیاورد و بعد با باز گفتم چون حکایت بشنید بر زربستان
و دستا چه بدست کردی بگر بستان پس از سالی گفتم ای عزیزند آن در بزرگ در من بود بجا من سپهرش را آورده بصرف گفتمند که چون شوهرش بود بدینچنین
صله از زمان مهر فحیح که آموخته بود و سه بار پیش تو آمد پس از آن در هر کجک ما فریب داده با خود آورده چون در هر کجک با بدیدند بکنی بخیر بودم پسین چند نگاه
در بزرگ از با و آشکار کرد و در پیش نیز با من باز گفتم بپوسته گریبان بودم و خواهیم گریستان ای زنده سخن تو هست من از آنکه تو بگوئی من از و در آنجا بود
او اکنون بپوشم که در هر کجک از آن بجا من تو با و هم و محمد از تو شام تو در پیش من بگمانی زنده باشی من گفتم قرآن قرست در حال کس تو وصل گفتمند و نگاه
که از دیدم برات نامه بود باوردند و در من کابلن کرد و دو هفته پیش من داد و من اکنون من بیک بگم در جابت هم بگیدم طبعی دی گفتم بگم من از بگفت
شکفت نامم چند روز دیگر نیز آنچه ان بودم او پیش الی بدینها من داد من از آنجا مسافرت کردم و درین شهر آمدم روز کاری خوش هشتم آوادم با او در
گذشت که گفتم بگم گفت ای حکایت حکایت نیست تا چهار بار با بگفت خاصه جابرا که آن سر جابه گفتمند تا گفتم که اگر عجز از حدت احدی بگفتی از
هم شما او کفرم و گریه هر را بگم در حال جابرا زمین بپوشید گفتم ای حکایت آنچه من گذر گشته عجز از حدت با هست آن است که من پس از آنکه آمد بر این شهر
از جابرا همان بودم و از خداوند آن جناب هم گفتم آنچه بود و گفتمند که با آمدن آفتاب خوان گسزده خوردنی حاضر باوردند و هنوز دست بطعام نبرده بودم که گریه
جوانی با هر وی و نیکو شمایل را که جان من خرد بر دست بگشاید آمد و آن جوان حضوری حضوری خوبتر داشت که ای بگم بپوشید شک بود آنچه ان سلام داد و در دست
کرده بر با منی بپوشید چون جوانی است بپوشید و در تکی را که در میان آنجا گفت بود بدینشت در حال خوبست که باز کرده اند که هشتم و نیز بان پیشین سوکتند
و سبب با گشتنش بپوشید جوان گفت راه بر من بگریه در اینا تا برید سبب گشتن من این بود و تا گفتم چون نیز بان این بپوشید بگفتش که این جوان از اهل آنجا
چگونه در شهر از دلا که برشان خاطر کردید آنجا حاضران روی آنچه آورده حکایت باز رسیدند و از سبب فرستادند و دلاک جوان شده گفتم بگفت
با او در بنداد حکایت غریب داده و سبب یکی پای من بودست من سوکتی با کرده ام که در هر جا که انشینند من تمیزم دور هر شهری که او باشد من بپوشم چون
او بپوشد او اندر بود من از آنجا بد شدم اکنون که بپوشم ازین شهر است من شب از این شهر فرام رفت چون این حد بپوشیدم او را سوکتی دادم که حکایت با
گوید دیدم که گوئی دلاک زده شده جوان گفت ای حکایت پدر من از بازگاران بعد از او بود و بخور من فرزندی نه هست چون من بزرگ شدم پدرم در گشت و من الی
و غلامان و گریه کان برات گذاشت من هر روز بیکت گوئی جابرا قتی بپوشید خوردنیهای گدازیدم و در هر کجک هر طریقی بودم ولی تا نزد دست نپوشم
تا اینکه نوزی در آنجا از محلی بگفتم که در حال مسان راه بر من بگریه بگوشد بگویند پس گریه در آنجا که بجا نماند و در کوشه خود دیدم حاجی تمیزت خودم که
از منظره عورت از غوغای خانه دختر آهوشم زهره حسن که در هر جان یعنی زنده بودم کس در آنجا در وقت رهن گمانی کرده با برینست منظره را برود
و له نش حشقت در من گرفته زانوش هشتم از آن باز گفتم و الی برشان میتم در میان حکام شام بپوشیدم فاضلی شهر را دیدم که سوار است و غلامان خادمان آن
پس پیش او می پشید چون نگاه رسیدند از سبب سرده که مسوی ما فرود که در هر آنجا بود و رفت من هشتم که آن بری بگر در قاضی است نگاه بر خوشه سخن
طول جابرا باز گفتم و بپوشیدم که در من کرده اند که سبب است مرا بپوشیدم در هر کجک بپوشیدم با من گفتم بعد از آنکه در هر آنجا سخت بپوشیدم و در هر کجک بپوشیدم
سوزی بر زنی بیاد است آمد دلش بر من بپوشید و بر بالین من بپوشید معصیاتی کرد و گفتم ای عزیزند جابرای خویش بان کن من بپوشیدم و گفتم گفت ای عزیزند ای بگوئی

حسن و بدین

در قاضی بی نهایت و آنجا که حرفه از آن و حضرت قاضی خان که در پهلوی آنجا که در من سی روز با من فر آمد و شد میگویم تو صالی او را بخوان از
کسی بگرخواه من از شنیدن این سخن خاک شدم ، فانیم تو اما فی بعد گشت و حاجت آن خورسند شد و سخن ز رفت دیگر روز با مراد بر خواهم خندان
شستی بر جانانده به پیروی و شد رستی بی تردید بودم چون بخور سپاه کوه شمشیر کوه بود گفت ای فرزند این میان من و تو که شده سوال کن
که چون من قصد بدو شکار کردم بر پشت گفت ای بلیدک این سخن چیست چون او را خندیدم با من باز گشتم تا باز در کوه شمشیر او با هم رفت چون من
از سخن او خبر شنیدم بر پاهایم پیروز و پیروز چشم بر راه نال بودم ، آنکه بخور سپاه و گفت ای فرزند طرد کانی ده گفتم بر آنچه خواهی مضایقه کنم حدیث با تو
گفت بر تو نزد و خبر بر من چون مرا نوال به گفت ای مادر چوشت که ترا گفت ای سپه جوان این بخت من بگشتم و گفتم ای نون من دیروز منم جوانی تو گشتم
که از عشق تو بگریه شد تو بر آتش ای کتون من از بر بخوان که با من و سخن جو این شنیدم بر من بکنید خبر حالت تو رحمت آورد و رسید که بخوان که با من گشتم
او پس منت ترا چندگاه پیش از این از منظره حرفه دیده عاشق تو گشته و تبر بخت تو خورده و بیمار بود چون منی تو آدمم و چشم تو با او گشتم و باریش سخت کردیم
و خبر جو این شنیدم رنگش برید گفت از برای من چنین روزی داده گفتم آری گفت نزد آن جوان روزه از من بسوم رسانیده بگو که عشق من از عشق او قزوق ترا
و بگو که چون روزه آینه شود ساعتی من از خازن خود دیدم تا آمدن کوه که در بر روی بکشاید و از اینجا آورده زانی باری شنیدم چون این مرده از بچه شنیدم
انده و بیماریم چنان طلی شد که تو گفستی که در تن من بیماری نبوده است نگاه با همای خود را به پرده زن برد کانی دادم و بعضی خوشی رسد می بودم روز
آید بر آن بچه ز بدبخت از بیماریم باز پرسیدم من شکر عافیت که از دم بر خواسته با همای خود پرسیدم بخور گفتم بر خور و بگر با به اندر شو و سر شمشیر گفتم که گفتم
سخت سر تراشم و آنجا که بگر با به بسوم پس خادم را گفتم که دلاک خود مدد کنی برای من پاد و خادم بر رفت و چون دلاک را با یاد در چون در آن سلام کرد چو گشتم
گفت فدای بیگانه و بیگانه و دانا غم و هم و خور از تو دور کرد و اندک گفتم خدا عونت را اجابت فرماید پس از آن گفت منت خدا را که ترا از بیماری خلاص و از آن
چه قصد داری سر خواهی تر شنیدم و با یک خواهی و آن که از آن عیاش رسیده من قصه شرمه یوم بجهت حرفه بعد حسین ای و نیز از زود و نیست که من انجام
یوم بجهت لایمان ز با یک گفتم سخنان سیده بگذار این ساعت بر خور در من تر کشی خوست است بوده و کسنا چه در هم سیده از یک به در آورد و در دست
بکشود و نظر لانی از آن بزود آورده و بهشت لوح سطرلاب است که در شب است خانه رفت و در با ما بیستاد و بگر با به کرد و گفت بیستی میان که
افروز روز آینه و هم با صفر سال مقصد و منت و کسیم جرت نبوی است با بر ما افضل القیلات آنچه و طاعت چنانچه از علم شمار دستم ترخ است که گفتم
در چه و شش دقیقه گذشته و معارف با عطار در دارد و همه اینها سر سر شنیدم و با عیاش است مبارک و باز چنین جمله که تو بخوانی ای بخت بگری و بگری
او را با تو با تو گفتم مرا آرزوی من از تو جز سر شنیدم چیزی نخواستم بریزد سر بر شمشیر سخن در از کن گفت سوز سوز کند که اگر تو بخت کار به ای بیخواران
طالب شوی هر چه گویم چنان کنی و مصیحت تو در نیست که شکر خدا بجا آری و با من می گفت کنی که من بخت کوی صبر با تو و بچه ای که کمال بخدمت تو تمام ملامت چون

این سخنان شنیدم گفتم تو مرا خواهی گشت چون قصه بد بخار رسید با یاد و شد و شهر ز لب از گفتار فرو بست
گفت ای بخت جو بخت جوان گفتم بدو گفتم که تو لا محاله گشته من خواهی بود دلاک گفت بیستی می بسک من کم
سنم از دم صامت یعنی خانوشن بخواند و بر او را در آن مرانهای دیگر که گشته اند برادر نخستین مرا بقیق و تو من را در استین بر چنین چهارمین را از آن
و چنین را پیشتر شنیدم را و حاق نامند و پیشین را صامت گویند که آن هم چون دلاک سخن بسی را زد کرد دیدم که نزد یک است زهر نامی باشد بخانه نام گفتم
به و داده روزانه کن که مرا حاجت بسزاشی منت دلاک گفت بیستی این چه سخن بود که گفتم من چگونه خدمت کرده مرز بگر خدمت تو مرا عرض است و اگر
بسخن نزد بگریم با که نیست تو اگر قدر من فدای من بخت ترا می شناسم بدت سخته عده بسی احسان با من کرده و او مردی بود با سخاوت ملود و زوی ای بخت من او گفتم
چرا سخن پیش او بود و با من گفت که می خواهی زدن من بگره ب که گفتم در دفع خورشید با قسم دیدم ساعتی است ایمنون و رنگ آن بسی شوار است او را آگاه ام
سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سحر برآه و با من مخالفت کرد و من سپاس گفتم و آنچه عت نیز سگر کرد و بدت بگرک زدن صد و نیا ز در رسید و گفتم
خانیانم زاده پدر مرا که با چنین قوی شناسا بود دلاک بچند گفت شناسا اند من ترا خورمند میدهند که با که بیماری عقل از تو زور بوده است من شنیدم که شناسا
از بر صیبت بدانی که در تو بی شورت کار کردی بزنگان گشتا اند شناسا ز من تو چون کسی نخواهی بافت که دانا و بوشیار و این شناسا بگریه
بر پای سپاده بخدمت شتولم و پس بر سر دلی تو از من خبر بخی اما من از تو نخواهم آرزو کن که بدت بگو با بسیار با من کرده گفتم سوز سوز کند که تو را بسیار
د سخن بسی در از کردی قصد من این بود که زد که سوز من ترا شنیدم بر دی بس من در چشم شدم و جو قسم از جگر خرم دو بگر سر شمشیر گفتم که گفتم که در گفت شده
ولی خدمت را بسزایم که خود نداری و هنوز گو گو هستی جذبی گزاشد که من ترا دوش گرفته بدستان بر دم من سوگندش ای دم و گفتم بگر که از بی کار خویشم دم آقا
از غایت چشم جامهای خود را دیدم چون این حالت بد بد تیغ بگرفت در سنگ بکشید که نزد یک شد روان از تم بر و پس از آن پیش آمد و قدری ز سر من ترا شنید بس
از آن دست برداشته باز به یاد گفتم بیستی که بخت من استیجان شایب کن کا ندر سر روز کار شب زیبا است پس از آن گفت بیستی چنان خدارم که تو در بخت
من بشناسی هر دوست بشکوه و امیر و وزیر و بیکم و بفره می ماید و در مع چون بگفته است این صفت شایان که بدست مرا فان سخن بزی که بگفته است
بر تارک سردان ای ای تیغ سرای طوک ز در دست مرا گفتم سیده کوئی بس کن که مرا گفت کردی گفت چنان دارم که شناسا آری که آری آری گفتم
آرام بگر که شناسا شارب طاعت پیروز فرمود که خبر الاثورا کان فیه آن و بجز سوگند که من از کار تو بریتا خند شدم با به سب شایب من از کوئی بیم دارم که کار
سخنی باشد هنوز دست ساعت بوقت نماز نماند من در چشم شده استر بخدمت و نظر لابی بگرفت روی بر آفتاب بیستاد و زانی نگاه کرد گفت که ساعتی بی بگر
بوقت نماز نماند من گفتم ای سوگندش آدم باز بستره بگرفت بدانشان که بخت بر سنگ گشاید بود و باز بر سنگ می کشید و بی در بی سخن بگفت تا بگر

چهارمین امر از حد

بزاد سر من بزیاید و گفت من بزیاید اگر ما بسبب آن کار میکردی سود تو دوران بود و بدتر از آن کار می نمودی و میگویی درینست که مرا
 خلاصی از و می گشت با خود گفته که بنگاه فایز تو بگشت شده من اگر پیش از آنکه از مسجد و آید به اینجا بروم و دیگر بسبب آن ظهور و معشوق را می توانم بود پس آورد سونده
 پسده کوئی ترک کند گفته که بخای از باران همان خوابم رفت چون حکایت مسافری شبی که گفت روزی از تو من رفت که من بروم جمع از دوستان
 همان خوبه بودم اکنون بادم آمد که بر ایشان تیر ضیافت بدام و در نزد ایشان میزها فراهم شد که من از این کار طول بکشم من می خواهم تو را خلاص کنی
 که در آن من خودی می آید کرده اند تو می گویی گفت خدا ترا با او آتش بکوداید باز که که بهر همان من چه در خانه داری گفته بخیل طعام بسنه ده بود سنج کرده
 و زره بریان شده هست گفت بگو خانه سازند تا بجانم بتم گفته خدایا ما را حاضر آوردند چون بدید گفت شرب نیز چه بگویم گفته شرب نیز آوردند گفت سیدی
 چیزی بر جای نماند که خود پس کفم صند و چه آوردند که خود و غنچه شکستند و بی از سادی آنچه در خانه بودند آنجا تیغ فرو بست و خود و غنچه و شکر را یکجا
 صند و چه بر آوردند باین روی ات روی میکردند و تیغ کرده و صند و چه باز یکدست چند تا که من از آن کی سپردم و نزد یکدیگر که روانم از من برو و وقت
 سیند من یکت تر شد او را بجز تیغ صند دادم که نمانست سر من بر شانه نگاه تیغ بر داشت و یکی از سر من بر کشید و قدر است کرده گفت ایغز نه غنچه
 که بیکو جنبای تو شکر که ام با بچه های پدر من چاس گویم همان امروز من از حسان تو خوشتر و خوابم شد زیتون که با به و صلیغ تون تا به کل سبزی تو
 و عکس بقال محمد زبال عکس با بلان دو نیست هر که ام از ایشان ببلدی بیانت خوانند و نوعی بر صند من سخن در از کردن دوست ندارم و کار با کسی
 یکت من توانم شرد اما معشوقی را گویم که گریه مر دیست و بی این نوعی خواند از او بسبب اینچنینی فنی و اما زبال مردیست نظریت میر قصده میگوید
 خند ز جانی با صاف صند و هر یک از باران را از آن می است که در دیگری بافت میشود اگر تو بزود ما آتی و پیش بران خود ز روی از برای تو بی شتر است تو از
 بزود هستم آن دارم که در میان باران تو بی پروا باشد که از یک گفتن ترا بجا زید جتر نیست که بزود باران من آتی و صحبت ایشان از اینغت شماری و از لطافت است
 فرج بابی که شاعر گفته هر وقت خوشی دست به معشوق شمار کسی از تو نیست که انجام کار چیست پس من از غایت خشم خندیدم و گفته نو کار من انجام رسان
 بروم و تو نیز زود تر و که باران تو چشم بر ایند گفت قصد من نیست که تو با باران من معاشرت کنی که اگر یکبار شای از اینجایی بر کشان توانی گفت گفته ام از من
 که بیک روز باران زود عورت کنم ولی امروز پیش باران خود باید رفت گفت اکنون قصد تو نیست هر گز نامن این جزو شمار که تو حسان کرده بخانه بر نامان
 من بخورند و من خود پیش تو باز آمده بهر جا که خواهی رفت با تو پیام گفته تو بزود باران خود رود و با هم صحبت مشغول شویم مرا نیز بگذر که من باران خود روم
 سخا هم گفته است که تو شمار روی تو در هر جا از یک خود مند ناچاری و از من فرزند زگی سخا ای گفت گفته جانی که من بروم دیگری نخواهد گفت همان دارم
 با زنی دعه اند میان او بر دو کز من از یک کس نه او را ترسم که با تو پیام در او ابرم است که پیش من بی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی من شرف
 بسینه اندر ز بر سر دارم کس خواند که درین شهر همه کار کنند خاضع را نیز روز من گفته پیش بر نامان اینچنان چیست که من بیکوئی چون خشم ز یاد من بدید
 سخن گفتند و ما سر بر شانه نگاه گفته خورد و بنهار در و نیز در باران خود شوم با شظارت نوشته ام تا باز کردی بوجه که روزم گفت تو مرا فرستی و سخا
 که شمار رفتن خود را بملکت بندازی پس سوگندم داد که از اینجا بر میز نامان بگردد و از انجام کار تو که شوم گفته آری نوشته ام ولی در بیک آنجا خود
 و شرب خود برداشته از پیش من بیرون رفت آنرا را بجان داده و بنجانه فرستاد و خود پنهایی بسناده بوده است پس من بر خواسته شمار روان شدم و بنجانه
 قاضی رسیدم با نامان لاک در دنبال من بوده و من می گفتم چون دیدم که در خانه قاضی از بهت بنجانه اندر شدم در آنجا گفت قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در
 راه فریاد میزد دیدم که این شیطان قلبان میان است اندر است قضا را از کز کان قاضی گناهی سرزد بود قاضی گوشمال او برخواستند تا زبان بر زود فریاد از
 کز کان بلند شد این لاک با همان بیکو را می شنود فریاد است که می بلند شود آنجا فریاد بر آورد و در جاسای خود بر پد و در خانه بگسود و در برابر رسیدن
 بر سر کتان از مردم دادی میگو و میگفت تعیبات که خواهد من بنجانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفت تا بنجان مرا خبر داد و خود پیش
 افتاده و غلامان و خانجکان من به بنال و مردم محله بنجان ایشان چاندند و فریاد و استیاده و در انقلا و آسمان بر میشد و در میان می آمدند تا بدیدند
 قاضی که آمدند قاضی هر اسان در آید چون کرده مردم را در آنجا یافت بچرت اندر شد و سر بر سر غلامان من کشند تو خواجا را کشته قاضی
 رسید که خواجا شاکست بچو گناه او را کشته ام خون قصه بدینجا رسید باد او شد و شرب را و لب کفای فرو بست

چون سب و کبر آمد

ایستاده و جامه خود را در برده است لاک گفت سخن در از یکمی خواجا را را همین ساخت با زبانه بزوی که من فریاد آورده بندم قاضی گفت چه گناه کرده بود
 و بنجانه منش که آورد چه قصه است لاک گفت سخن در از یکی سخا ای که خون خواجا با چوستانی من بکوئی بایک بیدم و در تو عاشق او را و عاشق و حضرت
 چون او بنجانه زوایه غلامان فرمودی که او را زنده کنون در میان تو با حکم از خلیفه باید با خواجا ما بدید بکذا که ما بنجانه تو را آیم و او را بر آوردم قاضی
 چو این بسینه از مرد شرب ساید با لاک گفت اگر سخن تو راست است خود بنجانه در آیی او را بر آور در حال همین لاک بستاند و بنجانه اندر شد
 من که بچن تو هستم و در آن حرفه که بودم صند و نه چشم در صند و نه منان شدم هیچ سوزفت بگرفته که من بودم باید چون بفرقه اندر شد بچن است
 نگاه کرد بچر صند و چیر می یافت رجال صند و زاید و ش گرفت را به شش از سر بر شد تا چار صند و واکشوده خویشش بچن اندر شدم و پاس بگشت با بی
 کشته بیدم و بهر جا که بر فرم این لاک در دنبال من روان بود و فریاد میزد که خواجا مرا می کشد منت تا به که بر بنجان نظریت میر خواجا را از دست
 خلاص کردم و با من بگفت ای خواجی شتاب آتی و این معشوق را ز سوخته بر تو رسید اگر خدا سخا ستم من تو نمودم و از این در ده خانه است میگردم با تو
 که راه خلاص می با منی با انجام کار پاک بندی کفم آنچه با من کردی سخن در از بنجان افتاده و هیچ با من کفمت در کوچه و بازار دینی من هم دید چون دیدم

مراضا ضعیف از دو حالست در حال کوهان حاضر آورده وصفت کردم و در حال کوهان مترادف سپردم خانه و صیغاع و صفا فرودم
و از بعد از آمدن که ازین قبیلان خلاص شوم ویرگای هست که درین شهر بودم امروز که بدخامه بان آمده این قبیلان نسبتاً اویدم که در صدد
نشست و یکدیگر به چکان شواست نشست خواهرم خود سینه بخواب بود و بدیاری این سینه شواست بود که پای مرا سکنه و از کردارهای نشست خود خاطر
خسته است چون آن جوان قصه خود را از خوانده از مجلس بازگشت آنجا از دو لاک پرسیدم که جوان رستگفت بانه دو لاک کفایت من با او است بگوئی که نام
او نه است که اگر من این خوبها کرده بودم لاک سینه و او را بر من کسی ضعیف کرده است و من اگر من صحتی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخن و نضول چشم و در
من بر کوه سینه و حکایت نیست که در عهد خلافت لشکر با نده در بغداد بودم و خلیفه ثمر و ساکنین دوست میداشت با عالمان و طالبان بسیار و فقرا را
روزی بدین از بغداد با این چشم آورد و من قیضا و فرمود که پیش از از روزی با در من چون پیش از اویدم با خود گفتم که این جماعت بدینان کرد
اند که اینک بهمانی هر روز بهتر نیست که با ایشان بار شوم پس ایشان بزورق نشستم خادمان و آله زینت کردن ایشان بنام و در شهری هم کردن من
من سینه گفتم و از نزدت کم سخن گفتم بگویم پس هر روز از خلیفه برده خلیفه گفتن آن ده تن فرمان او سیاف هر ده تن رفتن سینه بد خلیفه چون
سیاف گفت جرابه را کشتی سیاف گفت برده من بگفتم خلیفه گفت گشتگان بشودند دوست که ده تن هستند آنجا روی من کرد که جوینست که
جمع سخن بخشی و چرا با کنه و کاران بزینچ اندری من گفتم انجلیفه بیان که من شیخ صامت هستم و خود مندی کم سخنم شهره روزگار است شغل من دو لاک است
پس گفتم با او دیدم که این ده تن بزورق اندر شد مزارع خان این بود که معانی هر روز با ایشان بزورق گفتم ساحتی شد که بدیدم ایشان کنه گاه
چون خادوم بزینچ کرد نشان نهاد کردن من بزینچ نهاد من از جو اندری خویش بس گفتم آنجا را ایشان من خلیفه آوردند و خلیفه گفتن ده تن فرمان
دادن بزورق سیاف بودم و خوشتر را خلیفه نشناختم اما من خلیفه این جو اندری بود که من سخن گفتم و خود را بگفتند اما از کردم دوستی
من اینگونه جوانم دیوانگوشا است خلیفه چون نشان من شنید داشت که مردی هستم و در وقت کم سخن آنجا خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم
و نه شنیدم کم سخن شنید گفتم معاذ الله هرگز چون من نباشد انجلیفه تو را بد نام کردی که با ایشان شردی هر یک از ایشان را زنی مرونی و بر کوهی آبی رسید
و هر یک از ایشان حکایتی دارند که آنجا است سبب گرفتاری داشته اگر بخوابی یک بکت باز گویم اما برادر او را هم سینه دادند صفت خطاطت و است و دو لاک
از مردی تو را که را بکرده بود و آن مرد خانه در جلوی مکان است و نزدیک خانه او را استیالی بود روزی برادر او را در کمال شسته خطاطت میکردی
بر داشتی را دید که از منظره خانه سر بر آورده بر دم نظاره میکرد چون برادر من او را دیدی چنان دست از کار کشیده تا شام بکاشتند و کردار او را
و گاه بشود و خطاطت نیست بی بکت موزن میدهخت غای بسوی عرق میکرد که شاید اندام را با ندهند و سینه بخدارم که از کرده و در بنا بی او را کار
چنین بود اما اینک خداوند خانه روزی قناعی زد بر او در آورده و گفت ای برادر من شستند و تا شام می برید و همیشه و نید آنجا خداوند خانه
از اجرت خطاطی با پرسید برادر من سخن نگفت حال آنکه گرسنه بود و در می نهشت و ناسه روز پنج هم بر دانا اینک خطاطت نامها می خداوند خانه با ایشان
رساننده نزد ایشان برود و ازین شوهر خود را از میل خایا بر او آگاه کرده بود و زن و شوهر با هم یکدیگر گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت
من بدو زن اند و او را مسخره کنند چون برادر من خطاطت ایشان با تمام رسانند ایشان حجتی ساخته و کتبی بر او در من کاشن کردند و شبی که سخن برادر من را
گفتند بر دانا و گفته است در همین استیجاب که مصلحت در رست برادر من کمان کرد که ایشان قصه صحیحی دارند پس شما در استیجاب کنید پس از شستند بود که
و آمد چون او را در استیجاب یافت سجای او با تمام است چون نزدیک صبح شد شوهر زن پیام دید که استیجابان او را با تمام است از این سخن میزد و او را
میکردند شوهر زن باز گشت و تمام بر آمدن آنجا بگفتی که بروی تو هیچ کرده بودند با تمام او را از استیجاب که در گفتن من و خانون منی شوهر
شد که شنیدم بر تو آن با جوارش و او را بسکه زده و در استیجاب کرده بودند زبان با شیخ داشت چون برادر من بنزدی باز گشت شیخ که کتبی بر روی عقد کرده
نزد او شد و سلام مبارکباد کرد و گفت خوشتر بود بر تو پس کنار عروسی او هم گفت خداوند کور ایما نزد ای طبعان نیامده گرانیکه مرا بری و با تمام
شیخ گفت ای شیخان صفت حکایت با من باز که برادر من حدیثی بودی باز گشت شیخ گفت ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من خواهم عقد بزرگ
کو نه بگیم ستاره شما با هم موافق آید برادر من گفت بگره چلت آری که بکار بری من از زن گرفتن در گفتم من از آن برادر من بدکان آمده چشم بر راه بود
که کاری بگرد و از آن قیمت باقی بدیدم که ناگاه خانون بگریک جمله ساخته کتبی را پیش او فرستاد کتبی را او آید گفت خانون تو شافت و از بزرگان
جمال تو در نظر داشته برادر من نگاه کرد و دید که خانون در منظره نشسته گریان گریان بگوید که چرا پیوسته بریدی عهد شکستی با خود دوستی توان بدین آید خود
تو با بیست پیوست برادر من پاسخ گفتن سوگند یاد کرده که آنچه در استیجاب تو رسیده مرا از آن آگاهی بوده برادر من دوباره فریب او خورد و شسته او گشت
و لافش فاند و با وی سخن گفت چون زن از منظره سر باز کشید برادر من خطاطت بر دهنش می داد و کتبی فرستاد وی آمد گفت خانون ترا سلام رسانند و گفت که
شوهرم قصد کرده که شب در خانه یکی از یاران خود بر و ز آورد و نیز نزد من آبی که شب پیش و شادی بود و از اویدم و زن را با شوهر فرستی در میان
بوده است ملی برادر من بدینست چون مستحکم شام شد کتبی از آمد برادر من را نزد خانون برد خانون گفت بسی زنده مند تو بودم برادر من گفت پیش از همه کار را بر اینست
هنوز سخن او با تمام نرسیده بود که شوهر زن درآمد و برادر مرا بگرفت جوینست که بسوی شمش چاره نفعی کرده با لید ملی با لیدش سودی شنید و او را نگاه
شده برده و شسته گشت تا از خانه نشناختار کرد پس از آن برشته نشناختند که چه بگوید بگردانند و خدا در دادند که هر کس پیش از آن بکشان بود
با پیش از این است در نکالت از شهر بغداد و با پیش از بکت من از آن شخه از شهر بر پیش کرد و او بدینست بکلام سرور و من در چشم شده خود را با وی
فاو را سینه خویش آورده تا امروز زمان و با بر همه خلیفه از سخن بجز بد و با من گفت احضت گفتم این سخن از تو قبول میکنم گرانیکه گشتن

بداری با کجا بسنج برادر و بگردان با تو کوم در همان کت که من میدم که در سخن در آنم خلیفه سنت برای برادران با کوس کتم بخدیغ برادر و بگردان کوم معنی نام دوست در آن
ایام کاری بگو چنانچه در پیش بر زنی او را پیش آمد و با او گفت ساعتی بایست که بر او تو غمخوارم اگر آن کار بر پسند آید از آن کس بدوم بسند و بخور
گفت ترا بخوبی و دلالت گم نشد طایفه سخن در آن سخن برادر و گفت سخن باز که بخور گفت چه بگوئی در اینک شب در خانه خوب باشا در شکر لب حلی است
باده صاف آنکوز بنوشی از بوسه کن را موقع بر گیری تا با مادرتا کارهای باشد و اگر شتر طایفه داری بودی صاف میساز خواهی برادر و در آن شب
گفت ای خان تو بگو تا زین بدهم بر از بر این کار بر کردی و در آن من بر پسند افاد بخور گفت بگفت که سخن در آن کس و بر کوشش کنون آن گفتار بر شد
و با من با آنکه بخور من امشاد و برادر من بطبع آنکه که شنبه بود از دنبال می رود آن شده تا اینکه بخانه وسیع بر پسندند و از طبقه بطبقه او بر میسند
و از طرف بفرز و بر شد برادر و در چهار تن و در آن به در آنجا هستند که چشم کس کو ترا از ایشان ندیده و ایشان با او از نای خوش منجه تپید
و جنگ می نوازند نگاه کنی از آن خزان قدسی شراب نوشیدند قدسی دیگر برادر و داد چون برادر من قدح بر پسندید و در طایفه بر خای می زد برادر و در آن
شد و بسزونی آمد بخور از عقب او پاد و با چشم هارست میگرد که یعنی باز کرد برادر و باز گشت و نشست هنوز سخن گفته بود که در خرف خای بگو بر در آن
بر خواست که از پی کار خویشش و در جواز سر راهش کرده گفت اندکی صبر کن تا براد خویشش برسی برادر و گفت تا کی صبر کنی و براد خویشش برسی هم بخور گفت
شوی براد خود برسی نگاه بر گشت و بجای خود نشست در خزان کله بر چو پسند بخور از ایشان گفت و در آن بر من سازند و کلاب بر من و زدی او پیشان شد
با صافی او بر گنده کالیسند و نگاه و متری که از بعد کوزه بود پیش آمد و برادر و گفت خدا ترا شاد کند که در آن از آمدنت شاد کردی و هر گاه که شتر طایفه بری
در عید کنی براد خود خوانی بر پسند برادر و گفت ای خان من از مملوکان تو هستم و در گفت جانکه مرا بطریق حسنی است تمام هر که فرمان من بر و براد خویش پسند
پس از آن خزان بگو آنند و جنگ و وف بواجبند و نگاه طلب کرم شد نگاه و در کس که بگری گفت حواجر خود را کمر و حاجت او را بر آور و بر روی دشمن بگریز
ان نیز که برادر و اگر در وقت او میدانست با او بخور کرد و در آن شب بر آنرا نشان رفته برادر و گفت اشکی صبر کن تا براد خویشش برسی هنوز یک چیز باقی مانده
و آن است که در سخن ترا بر پسند برادر و گفت با رسوایی مردم یکم بخور گفت ایند ختر را بسوی دوست میدارد و می خواهد که از سواد شوی و شوی در سخن خود چون
خادر روی او دنگد تو اکنون بکلی با شوما با از روی خویشش برسی برادر و سخن بگذرقت و در کس که زنج او را بر پسندید و بچین با او در حرکت از پشت او بر پسند
پس از آن بسیار بخدیغ و گفت با سبیدی این صورت خوب مرا معنون کردی اکنون بجان منت سو کند میدم که بر خور و بقیص کن در حال برادر و بر خوا
بر قص آمد و در خزان و کیزان آنچه که بخانه از آن بیخ و در بیخ و لیبو بودی میانه هستند و طایفه بر روی میزند تا اینکه بر زمین آید و بخور گفت اینک بقیص بر پسند
چیزیکه مانده است که در خزان و در آن است که چون مست شود کسی بخور راه نمیدهد تا اینکه جامها بر کند و در میان پسند تو نیز باید جامهای خوشین بخور
و چنانکه دوست عزیزان پسندی پس از آن جمیده و کویا که از تو میگریز تو نیز باید که بر سو که میدود و بدوی تا از خورزه رست شود و نگاه ترا بخور نشین راه و در
برادر و من جوان سخن پسند با کمالست بخور بر دوست و جامه خویشش کند و در میان تابند چون قصه بر بخور رسید با ما شد و شهر زاد آن کهستان فرود
گفت ای ملک جو بخت تا کن گفت برادر و چار از تن بر گنده و در میان پسند او ختر با او گفت من از پیش
و تو در دنبال امیدم چون برسی براد خواهی رسید پس هر زبان سو آن سو می و دید برادر و من نزدیک
او می دیدم این پسند است شده بد بوا کتان می منت و بر سو که در غیر وقت او نیز از عفت او در آن بود که نگاه خود را بجای حالت در بازار با قافان است
نون مردم او را دیدند بروی که در آنند و بر و بخدیغ بدند و چرم و طایفه بر تن جوایش میزند تا اینکه همیشه شد او را بد از کوشش خانه شکر شمشیر و در
سخن از با بر پسند گفت همین حالت از خانه و بر میار از افاد شکر گفت صد تا زبان بر او زده از شهر بر و شش کردند من چیز و اگر گشته از پی او در مملوک
چنانی بخانه آورد و در آن دیش هم پسند کفایت اگر من جواز بر نمودم بگوئی بر این شفت تحمل میکرد و اما براد خویشش من که قصه نام دارد در بر لوزنگی در خانه
رفت و در بگفت خداوند خانه تا او از بلد گفت گیت که در می گوید برادر و جواب گفت تا اینکه خداوند خانه آمده در کشود و گفت چه بخور ای برادر و
از بر خدیغی مید خداوند خانه گفت تو ایما هستی گفت آری خداوند خانه دست برادر و گرفته بخور برده و از بده بفران شش در برادر و کتان این بود که
خوردنی با چیز دیگر شش خوانند و چون بفران نام بر شد خداوند خانه گفت ای ایما چه بخور ای برادر و گفت چیزی در راه خدا من هم خداوند خانه گفت
خدا بد برادر و گفت ایمنی چه سخت شخصی اشخص گفت ای پسرین که با بان و فتحی که تو در بگویی و من آواز و آدم چه جواب گفتمی و در می کوشی برادر و
چه خواهی کردن گفت چیزی در آنجا ندارم که بتو بدهم برادر و گفت مرا از بده با بر بگر تا راه خود گیرم خداوند خانه گفت با بد خود از بده با بر شوی برادر و
خو هست از بده با بر آید هست بجز من مانده بود که با شش مغزید و از بده با می غلبید تا سس من بگفت چون از خانه بیرون شد بخدیغ گفت بگم سو
رود و در آن سنگام جمعی از یاران با پای او بر پسندند و گفتند امر و زجر عاید تو گشته او با جوان کرده گفت میختم که امروز از در جانی که دفره کرده ام
صرف گتم و خداوند خانه از پی آن روان بود سخن او را پسند برادر و منبند است که آنرا از پی او در و هست و میرفت با کتان خود بر پسند آنرا و بر در کتان
شد برادر و منبند است و با مظار یاران پسند بود چون بارانش پادند گفت در بده با بد و خانه را جستجو کنید که بکانه اندر خانه بنا شد چه شخص سخن
برادر و پسند رسانی از سقف او بچه و جان رسانی بگفت و در هوا با پسند ایشان در پسند و خانه بگردد که کس نام و پسند آن پیش برادر و
نشست و در صابر و آن آورد چون بشردند و برادر و من بود و در برادر و درم با بر بفران کت نهان کردند و از باونی ابریک شخصی بر و پسند پس از آن
خوردنی که شسته می خوردند که برادر و صدای بکانه حس کرد و دست با بن سو و آتش و در از خورد دست آنرا و بگشتش آمد با کت بر باران زد که پیش با
بکانه بست پس نگاه برادر و آمد و او را می دند و زیاد میگردد که تا با سس زد و آمد و نگاه شخصی بسیار بر ایشان کرده آمد آنرا و نیز خویشش با پانی از در و

چون شبی در کت آمد

و تو در دنبال امیدم چون برسی براد خواهی رسید پس هر زبان سو آن سو می و دید برادر و من نزدیک
او می دیدم این پسند است شده بد بوا کتان می منت و بر سو که در غیر وقت او نیز از عفت او در آن بود که نگاه خود را بجای حالت در بازار با قافان است
نون مردم او را دیدند بروی که در آنند و بر و بخدیغ بدند و چرم و طایفه بر تن جوایش میزند تا اینکه همیشه شد او را بد از کوشش خانه شکر شمشیر و در
سخن از با بر پسند گفت همین حالت از خانه و بر میار از افاد شکر گفت صد تا زبان بر او زده از شهر بر و شش کردند من چیز و اگر گشته از پی او در مملوک
چنانی بخانه آورد و در آن دیش هم پسند کفایت اگر من جواز بر نمودم بگوئی بر این شفت تحمل میکرد و اما براد خویشش من که قصه نام دارد در بر لوزنگی در خانه
رفت و در بگفت خداوند خانه تا او از بلد گفت گیت که در می گوید برادر و جواب گفت تا اینکه خداوند خانه آمده در کشود و گفت چه بخور ای برادر و
از بر خدیغی مید خداوند خانه گفت تو ایما هستی گفت آری خداوند خانه دست برادر و گرفته بخور برده و از بده بفران شش در برادر و کتان این بود که
خوردنی با چیز دیگر شش خوانند و چون بفران نام بر شد خداوند خانه گفت ای ایما چه بخور ای برادر و گفت چیزی در راه خدا من هم خداوند خانه گفت
خدا بد برادر و گفت ایمنی چه سخت شخصی اشخص گفت ای پسرین که با بان و فتحی که تو در بگویی و من آواز و آدم چه جواب گفتمی و در می کوشی برادر و
چه خواهی کردن گفت چیزی در آنجا ندارم که بتو بدهم برادر و گفت مرا از بده با بر بگر تا راه خود گیرم خداوند خانه گفت با بد خود از بده با بر شوی برادر و
خو هست از بده با بر آید هست بجز من مانده بود که با شش مغزید و از بده با می غلبید تا سس من بگفت چون از خانه بیرون شد بخدیغ گفت بگم سو
رود و در آن سنگام جمعی از یاران با پای او بر پسندند و گفتند امر و زجر عاید تو گشته او با جوان کرده گفت میختم که امروز از در جانی که دفره کرده ام
صرف گتم و خداوند خانه از پی آن روان بود سخن او را پسند برادر و منبند است که آنرا از پی او در و هست و میرفت با کتان خود بر پسند آنرا و بر در کتان
شد برادر و منبند است و با مظار یاران پسند بود چون بارانش پادند گفت در بده با بد و خانه را جستجو کنید که بکانه اندر خانه بنا شد چه شخص سخن
برادر و پسند رسانی از سقف او بچه و جان رسانی بگفت و در هوا با پسند ایشان در پسند و خانه بگردد که کس نام و پسند آن پیش برادر و
نشست و در صابر و آن آورد چون بشردند و برادر و من بود و در برادر و درم با بر بفران کت نهان کردند و از باونی ابریک شخصی بر و پسند پس از آن
خوردنی که شسته می خوردند که برادر و صدای بکانه حس کرد و دست با بن سو و آتش و در از خورد دست آنرا و بگشتش آمد با کت بر باران زد که پیش با
بکانه بست پس نگاه برادر و آمد و او را می دند و زیاد میگردد که تا با سس زد و آمد و نگاه شخصی بسیار بر ایشان کرده آمد آنرا و نیز خویشش با پانی از در و

خود برم نهاده انسان که هیچ کس در ناچاری نماند و بگوید که اتمام سخن ناظر بر این است که پیش و آلی بر هر که سخن دارم نگاه نما و مان ای بر این است
 همه را بگوشتند و پیش و آلی بر ندو که حکایت ایشان نیز بر سینه او گوشت گفت ای آلی تا ما را عذوبت کنی از عذوبت کارنگاه سخن آلی سده در ناچاری
 مرا از آن کن و آلی گفت او را بر زمین انداخته تا زبانه چند بزود آنگاه چشم خود را باز کرد و چند تا زبانه دیگر بزود چشم دیگر باز کرد و آلی گفت این کار از او



چیت گفت ای آلی مرا آنچه به خبر باز گویم و آلی انارش و گوشت خویشتن را با ما کرد و بخانه مردم رویم و بزبان ایشان نگاه کنیم و چینی زبان مردم را از
 بد بریم و مال از ایشان زدی که آلی کرد و آوریم و با آن کوف و ده زاروم از این کار کرد آورده ام من و هزاره بصدورم نصیبه خود را از ایشان خواست
 ایشان مرا بزود مال مرا بگوشتند من از دنیا و از تو نمانه خوشتره تو بر نصیب ما را در آتری تا با آن من اگر خواهی هستی سخن بر تو انکاسا شود هر یک
 بیا پیش از آنکه مرا بزود بزنند چشم باز کنند پس سخنه ام کرد که ایشان از عذوبت کنی سخن کسی که بصدورم من بود چند آن بزود که با کس خبر
 نمائند سخن با ایشان بگفت ای کافر تو نشان جز لغت ضار ایشان میدار بر و خویشتن را با ما بخانه ما بیا و بزود و ستمانه بنویس و بگوشت
 سخن رسول الله که چشم ندارد چون او را بگشودند و بر آن آورده شد و شخص چشم دارد که خداوند ما را بسیار ماست بگوشت و بگفت چشم باز کند که در
 بر تو آمدند و بگشودند گفت که ای آلی من بفرست که در... ایا مردم اینها از هم رسوائی چشم باز سخن خادمی او فرستاده هزار مردم بسیار بودند و
 با صد مردم به شخص بصدورم او ندو ایشان را پس از آنکه شوال از شهر مردن کردند تا بگشودند چون من این حکایت شنیدم از شهر بگردیدم و در بنای
 آوردم مصارف او را بر پشت خویش کریم و آلی او را خورد بر در چهار زمین من در بغداد و قصابی در زبان شهر گوشت از خود بزدی و مال بسیار اگر گوشت خود
 زایم آورده و چهار پاجان بزد و خشت و خا بگوید چند ساله او را حال به بنو ال بود و زنی در ده که خود بسیار بود که مردی بیامد و چند مردم بزود
 گوشت جز بمراد مردم در همای او را ملاحظه کرد و در یک بسیار سفید است جدا گانه پیش که آلی گفت و آن بر تا بخانه هر روزه در می چند آورده گوشت همی ام
 و بر مردم در همای او را بصدورم جدا گانه بگشودند پس از آن صدورم بگشود که در چهار نصیبت که سفید و دید که آنچه مردم بصدورم اندر بود که آلی گفت

را از آن کن

که نصیبت

و در حرکت فرج در پیش من آمد من تکیه بر بالش و او به شیشه بروی نگاه کنم تا او را بر پای سپاده بدارم تا همان کند که او را بینی مست آنجا مرا کوفتن
فرج سو کند و ده و یکوی که از دست کبشترک قدحستان و قدح شیشه آورده نزد یکتا بان مرغ اردمن است برده قدح از دهن بجا رکنم و در اثر ایامی
خوشترک بنان از خود دور سازم پس با جی خیش را پیش برود و با این بر طبق شیشه بر آید طبق در جانی بود بلند بر زمین بپاشد و آنچه که بر طبق شیشه بود
برادرم جامه برید و بر سر و روی من زودم را کار او غلب آمد و منی دانستم که سواد و سود او زبان رفت پس ایامی با آن حالت عجب سواد بجز
که زن بیع ایچاله بر استری سوار بود و بدیدم و از حالتش زبردید کفشد طبق شیشه بر نهاده بود که معاش از آن نگذارد شیشه های و بدینان که
می می بشکند در حال تن یکی از خادمان گفت هر چه زربانوست این مسکن بده خادم بده بدو داد چون مرده کسود با نصد و ستار زود بر برده
نزدیک شد که از فرج و ششای سپرد آنجا بر خواسته بر تل خود باز آمد چون نشست در کوفتند در کیشود عجزی را دید که هرگز ندیده بود عجزی را
گفت مسکنم غارت است من ضنونه ارم مرا منزل خود راه بده که وضو بگیرم برادرم او را اجازت داد و در آنجا آمدند ولی برادرم از غایت فرج
پای از سر نشناخت چون عجز وضو بگیر گفت به آنجا که برادرم نشسته بود فرقه نماز کرد و برادرم او را گفت شکرهایان بجا آورد برادرم و دو خار بده
داد عجز در بنار با بد زود کرد و گفت اینها ربهستان اگر خود محتاج نیستی به آن بی که بر تو حمت او در زود بود او را پس برادرم گفت ای
آن زود که بجا توان دید عجز گفت ای فرزند من او را به ششای اسم او ترا دوست میدارد وزن مرد است فد او زمان تو همه با تو بود و در چون او را
پس بی عطف با او بکن و سخنان بگو با وی بگو در حال برادرم زود برداشت عجز از چشم برادرم از بی او بر ششایان بماند بلند که با ششایان
چون داخل شد برادرم مجلسی دید که در ششای حور در آنجا کسوده و پروای دیبا آویخته اند در صد مجلس نشست برده زود بر برادرم زود
گفت و دستار از سر گرفت برانوی خویش نهاد که ناکاه و در حرکت خود زود آمد و جامهای فاخر برداشت برادرم بر باغ است و گفت فرد
بخت باز آید از آن در که بی چون تو در آید روی نمون تو دیدن در دولت بختی و در حرکت بروی و بخت بد و باز کشته در خانه را ایست عجز زود برادرم
آمد دست او را گرفت و بغیر کلاهش برد که در ششای پادار آنجا کسوده بود و برادرم نشست در ششای و بخت ساعی عطف کرد
پس از آن در حرکت پرود رفت برادرم در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه زشت روی با تیغ یکشیده بغر زود آمد و برادرم گفت ای
آدمیان چگونه با یکتا راه یابی برادرم او را بختان بشنید با رای جواب گفتش تا ندیس غلام جامهای دریا بر کند و بششای او را بجز آنجا
پوشش شد غلام همان کرد که او بر دس با ننگ زد که با لیل در حال کسندر طبقی ننگ در دست بدید شد و ننگ بر زخمهای برادرم بر آید
و برادرم از بیم آنکه مبادارنده پس بداند او را بکشد از جای می چند تا ننگ کتیرک بر رفت غلام فریادی چون فریاد تختین بر کشید عجز زود بر
برادرم اگر شسته از ناری کشید و در میان کسکان چند جنت برادرم و دشمنان زود او را بماند قضا ننگ خون زخمها برید و بخت
برادرم کشته چون برادرم دید که قوت جنبش دارد برخواست و در یکجا زود او را سر و پا کسوده و پرود رفت انشب خود را در دهن زود بر یک ششای
چون با داد شد عجز از بر صید دیگر از خانه بد آمد برادرم نیز از غصبت او روان شد عجز زود نیست تا اینکه برادرم منزل خود رسید و معجب
کرد تا زخمهای او بر شد و همیشه عجز را می بد که مردم ایکت یک فرساده با ننگ میزد ولی برادرم سخن می گفت تا اینکه فرج رفت شد
فردی همبانی دوست و از سفال و شیشه ننگ بر ساخت و همان بر کت با ننگی پوشید و ششای در زیر جامه نهان داشت از خانه بد آمد چون
دید بران عجزی گفت ای عجز زود تو ترا زود است که نصد و بنار توان کسید عجز گفت ای برست خراف که بر کو نیز نهاد دارد با مین آمد و در کوفتند حرکت
بد آمد بروی برادرم بخت عجز زود گفت لغز زود آورده ام و در دست برادرم کرد همان عجز تختین بر و ساعی ششای که همان غلام سیاه با ننگ کشید
پاد گفت ای میوم بر زود برادرم برخواست غلام ششای او را برادرم در عجب او دست برده ششای از غصبت کشید و بگردن غلام زود غلام بر زمین غلطید ای
گرفته سب و ابراش چند جنت و با ننگ زد که عجزی که است کتیرک طبقی ننگ زود است برادرم خود را بوی رساند او را نیز جنت پس از آن با ننگ زد که عجزی
عجز پیش آمد برادرم گفت بر ششای با عجز گفت نمی شناسم گفت من خداوند با نصد و بنار زود استم که بخانه من آمده وضو کوفتنی و بخت مرا بدعا آورد
آنجا او را نیز زود کرد و از برای حرکت همی گشت چون او را در یافت هزاره امان خویشانش او را گفت ای حراز بر هر چه زود این غلام سستی در آنکه بد بجا
آورده و در حرکت من در بنار کانی بودم و این بر زود آمد کسید و زود می من گفت که همبانی با ننگی فرودمیده اند و دست دارم که تو با ننگ
آید بفرج کنی من بر خواسته جامه فاخر پوشیدم و با عجز بد بختانه آدم غلامت سیاه را در جامه فاخر و سالیست که با یکدیگر سب بر برادرم گفت اگر در
چیزی هست من بنام و در گفت بیسیال بختانه است برادرم بر خواسته صندوقها بکشود و ندیده بدیده زود در صندوقها با ننگ و در حرکت برادرم او را بجا
و خود پرود شود و حال آورده صندوقها بر برادرم سپردن آمده من برود با خود برود چون بد خانه رسید دید که در بار نیست نه و در جنت
آنکه همبانی با ننگ و با بر جامی بر بر جامه مانده و نیست که در او را فریب داد آنجا هر چه بختانه اندر مانده بود بر داشته باورد و نیست با شادی بخت
با داد شد دید که دست من از خادمان والی پیش رهنیاده اند چون او را دیدند بگفتند و بنزد والی برده اند ای گفت این ششای را از کجا آورد برادرم
با جاپان کرد پس والی از برادرم بگفت از بیم آنکه ملک گاه شود از شهر بر و نش کرد و آنکه ای بوی داد برادرم قصد ششای دیگر کرد و در زبان سر را
بردی که در بر نه اش کردند و کوششهای او را برید من چون با خواسته ششایم نزد او رفتم جامه اش پوشاندم و نهانی ششای آورد و اکنون کفیل استم
و اما برادرم ششای من که هر دو لب او بریده است بختانه آوردی بودی عجز از مال با ننگی بد نیست از بی برودن رفت که چیزی بدست آورد
رضی کند بر او اندر خانه و دید بی بلند که از او بگری بود و سیس و خادمان بد خانه نهادند بود برادرم از بی رسید بر این خانه از آن کتیرک است جواب گفت که

ایق تیری از اولاد کوست برادر من شد بر روی جزیری خوش خادمان گشتند چنانچه در آبی آید که خوابی از خداوند خدای زمین و آسمان
در دهن برشت آب است خازر سید خانه در و سپید و خوب در میان خازر باغی با دشت جزیره است که نام سوره و نا انکه در قفسه خانه مردی کوه
و خوش ضو و ستاد آن در خوش در برادر مراد جانی گفت از خالوش با بر سپید برادر من چربی است که در آن در جوی سخی برادر من سید مولی زمین شد و آن
غایت از ده جاده خیزین بر برید و گفت چگونه نواند بود که من در شهری اینم در آنجا که سنگان بر سرند و چگونه هیچ کس ما شوم که مردمان که در آن کوه سینه تقصیر
سعی عدای می گوید برادر من داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورد تا نگاه فرمود و پشت این برین با و دید خادمان چنان نمودند که طشتی برین آورد
و نه چیزی می آورد و خود خند و خازر دست پس برده چنان نمود که دست می شوم و برادر من گفت ای همای عزیز دست بشوی پس آن بخار و این غصت
خوان گستره خادمان می آمدند و می شنیدند که با که سفره می گسترده و سفره در میان بود پس از آن برادر مراد جانی آن ناپدید نشاند خازر خازر دست
مید و در آن در و لبان می چنانید که با که جزیره جزیره برادر من میگفت شرم کن و بجز که بسیار گریه و برادر من دست سپرد و لب می چنانید و چنان می نمود
نیز و در آن برادر من میگفت این آن سنگان و سفیدی آن را بین برادر من جزیره می بندد و با خود میگفت این مرد مراد استر از می کند و با نداد خازر دست
بسیار بود و نماست عزیزین می بندد و لذت زمان ندیده بودم شنیدم گفت این نماز اگر من سجده و آن گریه با نشد و بار خنده او داد و میگفت که شرم
ازین خازر و اینها می خوب و طویلت خوب بخور برادر من با خود میگفت که این مرد در شهرت جزیره می کند است من هم کاری او کنم که چگونه کار را بوی
گند من از آن خازر خازر شراب خوش خادمان است بخوش آوردند که گو با شراب آوردند و برادر من اشارت کرد یعنی که قدر شد سنگان
و بنوشش که چگونه شراب است پس از آن برادر من سستی آشکار کرد دست بند کرده و با خود بر قهای خازر خازر دست که او از آنجا نرفت و باز دست بلند
کرده یعنی به چه نام تر سید و دیگر بر قهای و زود خازر خازر گفت ای سید ترین که با آن این چه کار بود که کردی برادر من گفت ای جوانمرد تو برین جهان
و غلام خود را بجان آورده بسی نیست به داده او اکنون از این شراب گند است که خنده می کند و از آن بر تر است که از چنان نادان می خواند
کنی چون خازر خازر این سخن بشنید خنده و گفت که من در مقام است که مرد مرا سخته می کند چون تو گویی خنده بودم که طافت این پس سخته و است باشد
من از تو در گند شرم و زانم خود کردم با بد از من جدا نشوی پس گفت کوه کوه خورده و بنا آوردند برادر من بخوردند و شراب خازر خازر گفت ای جوانمرد
الحان و گریان ما بر دانه آورده بود و اعب بشنید و شراب نوشیدند اشخاص برادر من چنان گفت که کوهی سالها کشا بود و نگاه یعنی برادر من
پیشش نوش بشنید است سال به نوزاد بود که انشیمی در سحان ال و از اینجور کرد برادر من از شهر من شد و بگریخت او را می بیند تا حته بسیار شرم
و بعد از برادر من بشکوه می کرد میگفت ال و جان و خلاص کن که گشته بشوی برادر من میگفت ای شیخ ارباب من صبح تمام و جایز نشام
من اسیر و زبردست تو ام عرب ستمگر عازر پذیرفت و کار دندی که بگفت خورشید است و در دینه میگردید بر آورده و لبان او را برید و فشار آن بر روی زمین
چهل دشت چون بدی پروان برین آن برادر من انجوشتن دعوت میکرد برادر من شرم از خدا کرده و عویش با بنید برفت روزی آن پیش برادر من
بلا بخت در آن را بنشسته بود که ناگه بدوی بد آمد و با برادر من گفت ای ملید کن زن مرا اینجا می که از راه بر بری پس کاری کرد آت بر روی او را برید
سوارش کرده بگوئی ما فرد کار و انان او را در پهلوشان و آبش داده و شایع شهر با و در از وقت آگاه کرد من بر فرم او را اینها می شنید
آوردم اکنون ایستادم بخلی چون من بخا آمدم خودم غلط بود که این همه با با تو خفته چنانچه خوشش از برادر من چون خلیفه حکایت بر شنید و در میان
برادر من و می گفت خنده و گفت ای شیخ صامت رهن گشتی تو کم سخنی و پر کوهستی و لیکن از این شهر من شود و بشنید بگره ای بگره ای از شهر خنده و برود
و من شرمای کمی گشتم چون شنیدم که خلیفه در گشته و خلیفه دیگر گهای داشتند پیدا با یک گشته و با این جوان بگوینا کردم و اگر من خود گشته خازر خازر
گوئی و نا جو از دی من نسبت داد و باطل است به اینها لیکن واقف است پس جانا ملک جین گفت چون ما حکایت دهان بشنیدم و دانستم که او بر گوا
و جوان از آرزو هست تا که اگر در زندان کردیم و آسوده با جوان شنیدم خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر
که نوبت روز پیشش نوش می کردی من در خانه طول و شناسشتم ام اگر ما این ساعت تیغ جزی از تو حلاق ستانم در حال مرغونه با او تیغ جزی هم تمام
شام با گشتیم که با این سید بریدیم که مست خازر و این اشعار خواند که برود بگفت شه زمین که ایامی که بگوی میفرودشان و در هزارم بجای برود با ایام
که برقت پارسانی تمام در کشیدیم و نماند گشت نامی نگاه او را دعوت کردم او را حاجت نمود من با او رفتم با ای جان خزیده چار و درم زن من لغز بزرگی
از گوشه ای جان صاحب که است و بان او را بادست گرفت و صاحب کل که گشته بر او را بر دشت خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر
تا اینجا با یک چنین حدیث کرد لکت چنین گفت طرز حکایتی یعنی لکن با و لا که حاضر سازید که من از او دیده سخن وی شنیدم تا شما خلاص شود به احدی را
بجای بسیار در مال خباط اجادمان کله فله دلا که با فرود و سری بود که سانس از نو که شده حیره سیاه و ز سندان سید و دایغ بند و کوه شامی
دشت کله از دیدن او رفته شد و گفت ای شیخ صامت از خجایات خویش حکایت با من باز گوید لاک گفت ای ملک جهان این نظرانی و بیودی هم گشته
و این کوزیست مرده است و مردم از بر بر کرده اند ملک گفت سببش از اینها چه بود و لاک گفت ای ملک که من کم سخن و سخن در آن غم و از جزای
که این سو و ناز و چشم و از نام زمین نشانی نیست که از کم سخنی از صامت لغت نام خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر خازر
اصدک با جوی و و نظرانی و بودی همیشه و خباط باز گشته دلا که بر چنانید و گفت طرز حکایتی است اکنون روی حدیث از کند ام از این سیم
روی حدیث باز کرد دلا که نزد یک سر و شنیدم سر شرا در کنار گرفت و بر روی او نگاه کرده چنان بگفته که بر پشت پشاد و گفت بر بر کسی در بر
این تا هر اسب است بطلب به از در در فرما بخار که عبرت آید کان کرد و لاک گفت ای شیخ صامت این سخن از بر چه گفتی و چو اخذ بدی لاک گفت ای ملک بگفته ای

نوسو کند که امیر برانوز و ان اندر تن است پس آنکه کوه بر آورد و باره دغنی که در کله است کوهی صاحب اجرب کرده و او را پو شایند تا اینکه عین کرد بخا
منگاشی بر آرد و بر کوهی حدیث بود و اسفراغی ای بر آورد در حال حدیث نوشت و عطسه کرد و گفت که آقا بقدر محمد رسول الله حاضران از دیدن این
این حالت سخت اند و گفت چنین بی بختی بود و گفت من عجز از این حکایت نمیدم و نشنیده بودم و از حاضران پرسیدند شما دیده بودید که کسی مردمانی
بانه شده شود که خدا این دل را برساند احدی بر او زبیر خاک اندر میزند پس از آن فرمود که این حکایت نوشته در خزانه بنام دارنده و دلاک خطیب است
و خطیب از برای او مقرب تر شود و دلاکی ملک بود و سپرد و بعضی فرس بر میزند تا ادم لذات بر ایشان تابست نسبیان من و موت دای ملک بخاک است
تر نسبت از و اسنان دو وزیر که حکایت این مجلس هم در آنجا گفته اند که شکر از گفت چونت حکایت ایشان شکر از گفت ای ملک اندر بر سر بادشاهی
پادشاهی بود که فرادست داشتی و حجت بر فاه رحمت کاشتی و پیوسته مال بدو ستاران محرم بدین میفرمود و آنکس که محمد بن سلیمان زبیری نام داشت
دو وزیر بود یکی عین بن سادی دیگری فضل بن خاقان کرم الطبع و نیکو سیرت بود مردم بسی میل بدو داشتند و بیوت شاهی او گفندی او در سخا و کرم
بود که شاعر گفته پیش از این رضایان و بزرگان محکم کرمی بنده خریدند بدینار و درم اندرین نوبت صدوری بوزارت بست که بر سر
خریدند با حسان و کرم و اما عین بن سادی اما خوش همیشه که او طالب خرید بود و با مردم بری کردی و بدین خطیب سزاوار بود
از مجلس بیخ خلق خیری ندی در جان بشود و کبر شیری ای سستی که بدو در آسیا آنگس بستند که شکست نهند تیری ندی انفا فار و ندی
بر کشت نشسته و ام او سپاهیان را بار داده بود فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت کنیزی میخوایم که راه روی مشکین نمونی نیکو سیرت زیبا صورت
و خداوند خلاق پسندیده باشد حاضران گفند که چنین کسی دست نیابد که به هزار دینار در حال ملک خازن از این است گفت ده هزار دینار سخا و فضل بن
خاقان بی خازن زبیر از فضل بن خاقان برده و زبیر بردن لاک سپردی که کنیز را نفر دستند که انیکه وزیر سخت او را سید و لالان هرگز
که بیازاری آوردند سخت او را بوزیر عرض میدهند و دیگر گاهی ایشان را کار همین بود انفا قار و زبیری از زبیری لالان و سخا و فضل بن خاقان
که نهشته او را و یک سواره بسوی قصر رفت همی و در کباب زبیر گرفت گفت ای زبیر کنیزی را که بختی و زمانه بود بد آمد و زبیر کنیز را بخوا
دلال ساهی فایسته پس از ساهی کنیز که با روی سمر و قد و سیاه چشم بار یک بیان و فریب سیرن که جاننده فاخورد بر دشت حاضر آورده و که یک در خور
چنان بود که شاعر گفته ماندن بارون قد آنکه سبتم که آفتاب ماه بود بار بارون آن انما شایه پراز توده توده شکست و ان توده توده شکست بر خصله
شکن و ان طره شکن بر پرتاب چین و ان بند و نایب چین یک دام مردوزن چون دزیر او را بد پرسید بر روی بدلال کرده و نعت باز پرسید قول
گفته هزار دینار او را قیمت داده اند و له خواهد او سو کند یا سو کند که ده هزار دینار قیمت بکمان و مرغان نمیشود که او خورده و بهای قیمت اجرت امیر
او نیست که در اخذ و خورد و لغت و لغت اصول و طوطی تویم آموخه و ضرب آلات طربش او داده و زبیر گفت خواهی کنیز کند من آورده دلال خواهد کرد
حاضر آوردی و در عجم کن سال که از غایت بری بوسی و سحر اندک که زبیر با دگفت رضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیز از سلطان محمد بن سلیمان
زبیری بستاند آنقدر گفت چون مشری سلطنت مرا فرزند است که کنیز بدیدم در آن سنگام و زبیر بی حاضر آوردن مال فرمان داد چون مال حاضر آورد
وزیر زبیر را خواجگ کنیز کنیز پس از آن دلال گفت که وزیر دستور می دهی گویم وزیر بگفت باز که دلال گفت ای وزیر مرا ای نیست که این کنیز
امروز خدمت سلطان میر که او از راه دراز آمده و از بیخ سفر نیاموده گفتم که گوشت داده روز او را در قصر نگاهدار تا آنکه رحمت باد و چرس با و خوا
پس از آن بکوب با بر کرده جاها می بگویش در برکن دور بنگاه سلطان حاضر آورد وزیر را علی لال صواب یافت کنیز که انضر خود در خلوتی جدا گانه
و قامت بیخ از بر او داده کرد و خدمتگاران بر روی بگاشت و در کابلی ان منزل بود از قضا فضل بن خاقان پسری فرزندم بهم اندام
موی است بدندان که شاعر گفته با برودان چو کمان و کسبان چو کند لبانش سوده عقیق و رخانش ساده برند پرنده لاله فرسش چنین غایب کوش
کمان غایب نوز کند مشکین بند و آن سپهر سپهر از قضا و حشر آگاه بنود پدرش کنیز که که ترا از بر ملک محمد بن سلیمان زبیری شکر کرده ام در
پس نیست که اگر زنی را در بر زنی باید با او در آید و خود را از نگاه دار و زبیر که رخ بروی شما کنیز گفت سخا و طاعت اما اگر روزی از زبیر
کنیز بکوب اندر شد و باره از کنیز کان بختش قیام کرد چون از کباب بر آمد جاها می فاخر پرسید و بگویش مغرود و نوز زن در بر آمد
سوس بد زن وزیر گفت ای من بپس در کباب بر تو چه گذشت گفت ای من عزیز عینت تو منقصتی بنود خاقان با کنیز کان گفت بر خیز تا بکوب
کنیز کان با خاقان بکوب شد خاقان و در کنیز خورد و سال بر در قصری که این مجلس در آنجا بود بگاشت و با ایشان گفت کس بخدار بد که نزد این
رو دکنیز کان گفتم سخا و طاعت پس از زمانی سپرد وزیر که علی نور الدین نام داشت در آمد و از مادر خود جوایان گشت کنیز کان گفتم بکوب اندر
این مجلس از طاعت نور الدین شنید با خود گفت کاش بدینم که این سپهر کاره است که وزیر با من بگفت که او در بر زنی زنی را به عذاب آورده
بخوا سو کند من آرزو دارم او را به ستم نگاه بر خیزد پیش رفت و بسوی علی نور الدین نظاره کرده دید سپهر ستماء زو شسته جمال او گشت لغت
عاشق آنم که عایش همی دارد شکر خدا آنم که شما پیش همی پوشیده سوی من بگو چه خواهی عاشق حسین بر شکست سوی او بگر چه خواهی بر زبیر که
د سپرد از چشم بروی افاده فریضه ان پروردی گشت گفت ای نازه ترا زبیر که علی نازه به بر پرورده ترا خازن فرود کس بر پروریم و دراری
با طیب ماه تو زبیر اندر و سبتم به زبیر چون سپرد در خرم عشق که بکوب که فایسته نه سپردی بخیز کان کرده با نیک ایشان زو کنیز کان بکوب شد و در
از ایشان با ستماء نگاه بر خیزد اندر شد و با این مجلس گفت تو را که بدیم ترا از بر من خریده است این مجلس گفت آری در حال سپهر از قضا
بده و شو عیش به عایش و ستمایان که در حشر او را نیز در خوش کردیم سپهر زبیران او می کید تا آنکه بجا رستار زبیر دشت چون کنیز

دیده که خواهرزاده پیمان با اینس بگردد...
نیزه خان نیزه پسر سید کفشد ایچان چون تو بگریه...
شده و بگریه ایتم که چو کرد زن وزیر چو این سخن...
و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من...
پرسید بجز اینم کاری که گفت آری سه بوسه از من...
گر بشنودم از علی نورالدین که با او پدرش...
در پیر و زنده آن فرو کند زن زیر گفت خود را...
که جان مالم هر دو روز زن گفت بستی بی...
بشنود سلطان را آگاه کند چون فقه به چار...

چهارم

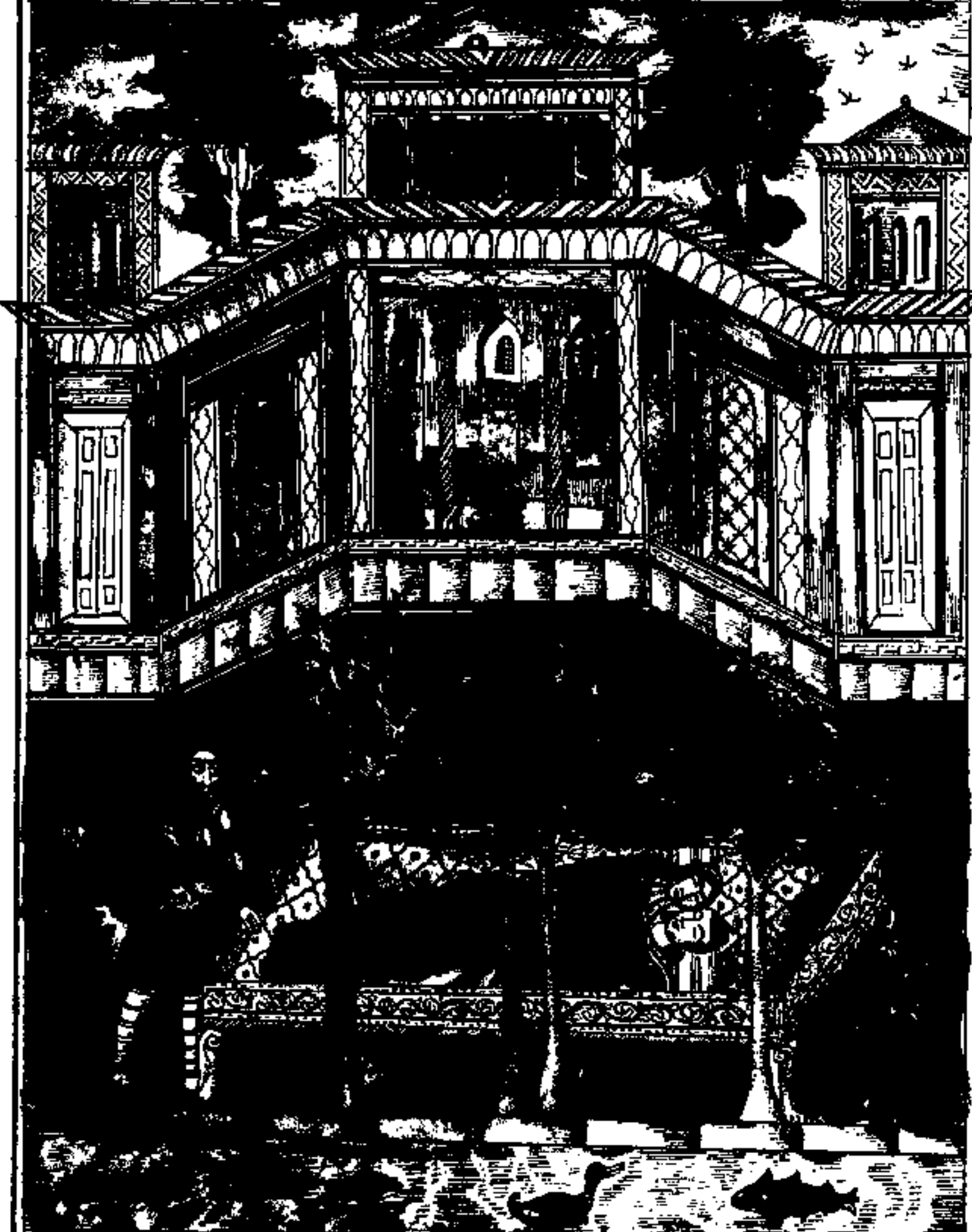
گفته بگردد وزیر که ترا کان نیست که خانت...
خود گفت تو برین کیز از ملک سزاوارتری...
در وضع همگونی او از ملک جایز کردی...
گوید که بندگی صبران توام ولی پیش تو...
بمجد سپار و وزیر اندک آرام گرفت و خاطر...
مینمود باز پیش از صبح جا که گشیدند...
وزیر گفت چگونه باید کرد زن گفت...
مجلس وزیران شب امده بود چون پسرش...
پراز اشک کرده گفت ای پدر مشتاق بشتم...
و بشوهرش بی پسر سوگند یاد کرده و پیمان...
ملک بیرون برد تا آنکه سالی بدینمقال گذشت...
خاقان از گریه با تن خوی کرده بدر آمد...
و گفت ایغوزند از روزی رسیده توان کر...
شود و عاقبت من باش پس شهادتین گفته...
و مردم شهر یکی حاضر آمدند و از جمله...
دوستان پدرش در گرفت چون در بشنودند...
و خاطر از گذردت باک کن پس نورالدین...
و بعضی بوش مشغول شدند و هر روزه...
گوشیده که گفت اندر که خوج کند و دخل...
و کسی را بدل مخرج سازد و این سخنان...
میگفت که فلان چیز با فلان خانه خوبست...
بکمال وزی نورالدین با باران نشسته بود...
ندارم چون نورالدین این سخن شنید سر...
سبب باز پرسید باسخ داد که زن من...
کرد و حقیقت خواهد کرد من با پدرم...
رسید پس آنچه که از و بگشیدند بود با او...
همی خوانی با سلفه آن راج رسا و کجیم...
کردم و سخن حکم نورالدین گفتند این...
چرخ و شری نشینم و لود و لبت که تم...
تن از بارانش در آنجا بودند آنجا...
براه فضل چسان فریاد است کیز زده...
خواجه نورالدین گفت نورالدین با خود

اگر این یکی تن نیست نه است و پاس صحبت نگاه داشت شاید دیگران چنین نباشند پس خانه باران جان بجان شده در کوفت و پنهان خوشی را بر پیشگاه
نخورد علی نورالدین نزد هینس بجلست با سندی بخت که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت که سبب کدام از ایشان روی نمودند پس
اینس بجلست با سندی متاع خانه را بفرودش نورالدین همه روز چیزی میفرستاد و در خانه چیزی مانده با اینس بجلست اکنون چه باید کرد پس
اینس بجلست ندر است که مرا بازار برده بفرودشی تو میدانی که بدست مرا چه هزار دینار خرد شده شاید خدا کنی گرامت فرما بدو اگر خدا بخواهد
بازار را بگرد بگرد خواهد رسانید گفت جدای تو بر من است من از تو نیکیا توانم بود اینس بجلست گفت من نیز شواره است علی عاریه
نیست پس نورالدین دست اینس بجلست را گرفت و گفت اگر در پیشش از چشمش بگریخت نگاه او را نزد دلال برده دلال گفت با نورالدین که این بجلست
که پدر تو را از من چه هزار دینار بفرودش نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد با بازار با آن زهر سوگرد آمدند دلال برخواستند و آمدند
اینس بجلست هم کرد تا اینکه یکی از بازارگان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفت که اندر بود که همین پنج دینار از آنجا که دست نورالدین
دید که ایستاده است با خود گفت که از هر چه بستاند است او را بضاعه کبر خردن مانده است شاید تنی دست گشته کبر خردن میفرودند اگر چنین
باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داد زمین بوسید و زیر گفت که این کبر را که دلت می کشد می کشی منم دلال کبر را نزد وزیر آورد
وزیر شایسته بگوید وی را بدیده بسته کند شش کرد بد و از قبضش باز پرسید دلال گفت چهار هزار و پانصد دینار پرسید با آن بازارگان چون وزیر را
مشتری دیدند و شکری او را امید شدند بر آنکه شده و قیمت افزون نموده شد که دینار بد دلال گفت بگر ایستادند از هر چه است من کبر را بجا
هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفت و گفت کبر را بی با بر دند نورالدین سبب باز پرسید دلال گفت با منی خوبستم که در وقت بختانم
نخستین بازارگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود دوستم تو قیمت افزون کردن بدیگری نمیداد بود که این سبب کار بازار آمد و کبر را بدیده
و همان قیمت قبول کرد در اینم از آنست که برانی نوشته بدیگری حواله کند و او را در قیمت تو بسیار که چیزی مانده پس آن ترا بر خانه داشت از تو بخرند و آنرا
بدرند نورالدین جو این سخنان بشنید گفت ندر چیست دلال گفت من ای غیام که اگر از پیش گیری نمی بود خواهی کرد و آن است که همین ساعت
کبر از دست من بگردید و بر وزن و با دو کوب که بسوزند خوشی و فاکر ده ترا بازار آوردم و بدلال دادم که بفرود شد اکنون با ما بجان روی می آید
نورالدین اگر تو بدینان کسی وزیر جان دادند که از هر سو کند می که با کرده او را بازار آورد نورالدین گفت ندر چیست پس دلال پیش فرودست
گفت بگفت با وزیر گفت خداوند کبر این جو است که می آید چون نورالدین نزد دلال رسید کبر از دست دلال گرفت و چهار هزار و دویست دینار
باید کرده بودم ترا بازار آوردم اکنون بجان باز کرد و از این پس بگفت کن و در زمین قیمت تو محال نیستم که تا بفرودم من اگر از جزای خانه بازار بفرودم
هر بار قیمت تو بخر خواهی فروخت همین بن ساوی نورالدین چشم آورده گفت ای غیام هر روز چیزی مانده که بفرودشی نورالدین جان فدای تو بود این سخن بفرود
هموار کرد و در این ساوی اگر شده از زمین زمین نه است دشتی برده اند نشدند و داند آنها می آید و فرود بخت سخن و دانشش سخن او را در کن کرده و ده تا از خادمان
این ساوی را بدیده چون که علی نورالدین را با خود خوشی بدیده دست بفرودش بر دند بازارگان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین ما دوست
میدانند بجان گفتند اگر این ساوی دند برست علی بن فضل وزیر را ده است کای با هم بصلح اندند و کای بیکت اگر شما علی نورالدین هجوم آورید شاید
از شما چیزی باورسد آنگاه کشتن خواهد رسید صواب است که شما در میان ایشان داخل نشوید و پنهان بجا حال خود گذارید و آن سخن مردم بدوشند
آنگاه نورالدین کبر را اگر در بسوی خانه آمد و اما این ساوی بجز دکل که گشته پیش فلک گفت گفت این چه حالت است او را برای کفالت نورالدین
با خود گفتم بهتر نیست که او را از هر یک شهر کنم آنگاه با علی بن خاقان گفتم قیمت کبر از من بستان گفت من که نه بود و نصاری میفرودم و بنویزمم گفتم
برای خود میفرودم از هر یک میفرودم و این بگشاید خنک کننده از خانه این فرودشید چون من پردا توان بودم هر ایستاد که می بینی این گفت و
گربان شد چون کفالت بدیده و کفالت بدیده خنک کننده چهل تن شمشیر زن رفت که بجان علی بن خاقان رفته غار سنگند و خانه پیش او بران
و او را با کشتن کرده بازوان بدیده پیش ملک آورند خادمان قصد خانه علی بن خاقان کردند و سخن نامی از ایشان که برود و همان فصل بن
خاقان بود بر خود چهار کرد زود تر از دیگران بجان علی بن خاقان رسانید و گفت این ساوی ام بر تو نهاده اگر ترا بدست آورد جان در نخواهد
است که چهل تن از خادمان رسیده ترا دستگیر سازند همین ساعت کبر را برداشته بگریز بسجودت بر چپه چهل دینار بدو آورد و نورالدین
داد و گفت با سندی اگر زبانه برین زرم بدستم مضایقه بفرودش نورالدین در با سندی و اینس بجلست از جلوگی آگاه کرده در حال از شهر رفته
و چو میفرودند با بخار در بار رسیده دیدند که کشتی را همچو آینه بر انداخته و ناخدا بجان گشتی نهاد و میگوید هر کس نوشته فراموش کرده و با عزیزی بر جاگشته
زودتر کا ما جام داده با مردم کشتی گفته که بسوی کاری ما بزم آخذ گفت جارا سلام بغداد خواهد رفت چون قصد بغداد میسر شد با دو صد و شصت
ساز و دهستان فرودست

چون سندی بخیر آمد

دندان کشتی بر آنکه کشتی چون مرغ بریدن گرفت با مردم او بوزیرین
نورالدین و اینس بجلست را کار بدینگونه شد و اما خادمان سلطان بجان نورالدین آمدند و با کتند و در غنایا بشکستند از نورالدین اثری نمانده خانه را در
کرده پس سلطان بردند که نورالدین بدیده کشت سلطان را خشم فرود گرفت گفت در هر جا که هست باید شمشیر آورد این ساوی گفت کس چون
شوازه که او را با پیشش بدید کت بفرود که ترا در شهر بدو آنکه هر کس نورالدین را بدیده آورد هزار دینار زر و خلعت که آنها از ملک بزرگ دارد
و کس که او را ایشان دارد یا جاسی او را داشته گوید مستوجب عقوبت ملک خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو میکردند و لکن نورالدین

با این کلینک سلامت بسیار رسیدند و بجز یار با خدا داده اگر کسی بداند چه میزند که میزد و فضاها را با غنای خدا و نعمت شاد بگویند و بداند
 که آب زده در وقت اندواین سود آنسوی کوی صطیبا است در حدین جا و صغای سنگ بر از آب است و آنکو در سوزشده بوده در نگاه کوی در می
 بسته نورالدین با این کلینک گفت خوب است در حال بغاز مصطفی شسته روی از کرده راه شسته و خوردنی خورد و بکشید فضا را انداز
 باغی بود که باغ شرفش میگفتد و باغ اندر قهری بود که قصر فرخش بنامیدند و خلیفه هر دو از رسید هر گاه که دل نکند می این باغ و قصر در آمد می
 آن قصر خلیفه ایوان چهل در پی داشت و پشتاد و منزل بود بر این آویخته و بشنا و شمعان در زمین با شمعهای کافوری که است بودند چون خلیفه بر این
 بر شستی در این کشتودند و شمعهای افروخته و سستی موصی و کیزان نقره و از نقره می برداختند و خلیفه را شاط و بنیاط روی بر داد و در آن باغ



تصویر
 خلیفه و کلینک در آن
 با این کلینک گفت خوب است
 در حال بغاز مصطفی شسته
 روی از کرده راه شسته و
 خوردنی خورد و بکشید
 فضا را انداز

پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت از خلیفه شیخ ابراهیم باغبان زمان رفت بود که اگر ساکنان باغ اندر ایند یا کرد باغ کرده باغبان بسیار
 بیازاره در آنجا باغبان نبوی باغ آمده و درین بزرگ جا در روز مصطفی خوش یافت گفت که اینها نه هستند اند که خلیفه مرا امر فرموده که برین
 در اینجا بکشم آنجا هر چه بود بوسی که در دست است بلند کرد که بشناسد از این با خود گفت شاید باغبان غریب باشند و زمان خلیفه را اند
 ایمان بهتر که جا در برداشتم بر آنم که ایشان عزیزند با من جا در یکس که آناه طلسمان را دید با خود گفت این هر دو را سا نظر آرزون است
 باز جا در برداشتم آن چند است و در زیر پای نورالدین نشسته پای او بجا لید که نورالدین چشم باز کرده و در سالن زده را دید که پای او بجا لید
 کشته پای خوشترین برقع کرد در دست نشست و دست شیخ ابراهیم را گرفت و بپوشید ابراهیم گفت ای فرزندان که گاه شید نورالدین گفت شیخ غریب است

و گریه می شد بر این گفت ای فرزندی من چرا می گریی و صفت فرموده بر خیز و بیایند شرح کشید نورالدین گفت شیخ از آن کس شیخ
ابراهیم خواست که ایشان را بکشند و بخاطر اسوده بیایند آینه گفت که این شیخ از پدران من میراث شده علی نورالدین چو این شنید او بسیار گریه نمود
شیخ از پیش و ایشان را از او بیایند شدند بیایند دیدند خرم به نشان که شام گشته در خان کلاه در روی چون جوانی و یک نوزده او بر جانش و ای
سقاقت بر یکی پای سینه او چو بر شاخ زنده جام با ده پس باغبان ایشان را بصر آورد علی نورالدین در مطرف نشست و شیخ ابراهیم خورده بی همه کوه میوه میوه
آورد ایشان خوردنی خوردند دست بستند علی نورالدین بایشان گفت که آسان بر نامم کردی و انگاه نماز است که شربت نزهت با سبزی
شیخ ابراهیم قدسی بپوشید و صاف پاورد نورالدین گفت این را خودم کشتم شیخ ابراهیم گفت کرمی بنوعی نورالدین گفت آری جامی که شربت است
در او آبی است که آب ندکافی است در او زان با ده که جان نماند است در او پری است که شرح آنی است در او شیخ ابراهیم گفت خود با نده سیزده
سالست که من چنین کار کرده ام همیشه فرموده که تقوی خدا بر کسارنده و فشارنده و بردارنده سستریا نورالدین گفت با تو سخن گویم اگر تو می بخاری
و تقاری و بر تازی این سه تقوی بر تو بسویک نخواهد رسید شیخ گفت و الله نورالدین گفت این دو دنیا رستان و این دو درم نیز بگردان کن
نشسته بسوی بیخار شود از دور با بست چون چینی که کسی شراب می خورد او را آواز دهد و بگو این درم خود تو بدین دو دنیا می بخور در روز کوشش با کن
چون چنین کنی نه کارنده باشی نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری از تقوی بی چیزی بر تو نخواهد بود شیخ ابراهیم بچند وقت گفت پس نظر بفر
و خوش صحبت تو ندیده بودم نورالدین گفت با سستی امر در ترا مهمانم باید خواهی بیجا آمدی شیخ ابراهیم گفت ای فرزندی سستریا از جمله است
شد است که هر خلیفه مبتدا کرده اند تو بر او بی شو و آنچه خواهی بردار نورالدین سستریا اندر شد دید که غمهای شراب بگردید که سستریا
بر سو فرود دیده اند پس فرآید چند پار شراب کرده با امین مجلس با ده کساری نشستند شیخ ابراهیم در از آن دو ماه روی نشسته امی بگوش
چون شراب بر ایشان چیره شد و جیره ایشان مشغول و چنان ایشان سستریا کرد و شیخ ابراهیم با خود وقت چرا از ایشان دور باشم که خواهد بود
که دولت وصل چنین دو ماه روی است به پیش دیکت آمده بگوشی ایوان نشست نورالدین گفت این بجان منت سوگند میدهم که نزد دیکت ای سستریا
بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد نزد ایشان نشست نورالدین قدسی بر کرد و در او شیخ ابراهیم گفت خود با نده سیزده سالست که چنین کار
نکرده ام نورالدین قدس خود بنوشید و پیمان بجهان نمود که منی بر من غلبه کرده پس امین مجلس شیخ ابراهیم نگاه کرده گفت بکش کار این سستریا
با من صحبت که ساعتی با من با ده کسار سستریا از آن بچند در انگاه که کسی است که قدح از من بستاند با قدح من دهد و با غمهای
مرا بنوشد شیخ ابراهیم را دل از دست افتد سخن گفتن او با من شد و گفت چنین ندیم کی دست خواهد داد انگاه امین مجلس قدسی بپوشید شیخ ابراهیم
آورد و او را سوگند داده گفت بخاطر این خوب که دل بکند من بخوار و ایتقد بپوشش شیخ ابراهیم گرفت بنوشید امین مجلس قدح و بگر
پیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت ساعتی از با ده از این دست بجام اندازد زاهد از اجماع در شربت ام اندازد پس شیخ
ابراهیم داویش شیخ چون خواست بنوشد نورالدین برخواست و نشست چون قصد بخار رسید با داویش و شهر زاد لب دهستان فرودست

چون شیخ و شیخ ابراهیم

گفت ای ملک جوخت علی بن خاقان چون نشست گفت ای شیخ این چکار بود کردی من
بسی ترا سوگند دادم بنده بر می و کفتی که سیزده سالست که من اینگونه کار را نکرده ام شیخ
ابراهیم سر کین گشته گفت کن از من نیست مرا بی سوگند داد و ناکر بنوشید نورالدین بچند بد و بنا دست و با ده کساری نشستند انگاه امین مجلس
پوشیده با نورالدین گفت که دیگر شیخ شیخ میباید سوگند شش و پس نورالدین قدسی خود بنوشید و قدسی امین مجلس بنوشید
خود بنوشید قدسی نورالدین چو شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت این چگونه است چو ایتقد من بنده من اکنون ندیم سستریا
هست ایشان از سخن او خندیدند پس از آن برکت قدسی بنوشیدند و قدسی شیخ ابراهیم می بودند انکه پس از شربت امین مجلس
با شیخ گفت اگر اجازت دهی یکی از این شمعها برافروزم شیخ ابراهیم گفت بر خیز و بیا یک شمع میفرود چون بر پای خواست همه شمعها
بر افروخت و نشست انگاه نورالدین بایشان ابراهیم گفت من از نماند دست تو چه بهره دارم که هیچ سخن من پذیرد اگر اجازت دهی منم کین
قدیمی برافروزم گفت بر خیز یک شمع میفرود و تو نیز به انسان کن که بر من تو کرد پس نورالدین برخواست تمامت قدحها بر افروخت و در
دو بار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم گفت شما از من دیوانه تر سستریا خود از غلبه منی بر خواستند در پای ایوان بگشود و نشست
و در آن می خواندند و با ده می نوشیدند قضا در آن زمان ساعت خلیفه در مطرفه که بدجله کرسی نشسته نفع می کرد دید مجلس قدحها و شمعها به جل
اند می نمایند پس نظر بسوی باغ کرد و دید که دو از شمعها و قدحها بلند گشته بر تو آنها باغ و ضراف و ذکر انگاه جعفر بر یکی از بر این خواست گفت
با کلبه لوز را تو ز بر منی و مرا از آنچه در بغداد روی میداد انگاه بگویی جعفر بگفت ای شیخ ایتقد جعفر روی داده خلیفه گفت اگر شربت اندازم
نکردند چگونه در دو بار ضراف و باغ شمعها و قدحها در خان و در ایوان با نیت اگر خلافت را از من نکرده اند که برای این دارد
که چنین کار را نکرده و جعفر را گویند زرد شده اند امین مجلس بر زید و سستریا کرده باغ و ضراف دید که سخن نشسته و بر توان نبوراه غالب و جعفر خود
که شیخ ابراهیم باها را دوست او کرده معذرت گوید گفت ای خلیفه همه که شیخ ابراهیم با من گفت که من جعفر در زندگانی تو و خلیفه زیدی از برای
نشسته سوران بر آن خود فرود جعفر گفت قصد تو چیست گفت قصد من نیست که از خلیفه اجازت خواهی من با او گفتم انشاء الله خلیفه را انگاه سستریا من
زادش کردم که خلیفه گفت کن و تو یکی بود اکثر آن دو شد نخستین کنه انکه مرا انگاه کردی انگاه دوم انکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که نزد مالی بود

داوه شود تا اسباب شادی فراهم آورد و خود چیزی ندادی مرا نیز آنگاه جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح پاک ما کلام سوگند که با بیعت من
در پیش او برود و آرم که او در دست تو کار و با فراموشی است و میکند دوست دار و در مشایخ ارادت میورزد بخان دارم که همیشه بر تو صحبت می کرد
او با شنیدن ما چو نترس او باید رفت شاید که یکی در اینجا حاجت بخواد که سوگواری بنا و آخرت من در آن باشد و شاید که برون من در اینجا سوگی شیخ ابراهیم داشته باشد
با دوستش از برون من شادان شود جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیاری گذشته چیزی نمانده و ایشان در اینجا است بر آنکه خواهند شد خلیفه ما چو باید رفت شاید
یکی در اینجا حاجت بخواد از من جعفر خواستش شد و جبران نیاید و آنجا خلیفه بر تو هست با جعفر یکی و سرور خادم برین شد تا بدین رایج رسیده و بدید که در رایج باز است جعفر
گفت پس که شیخ ابراهیم در باغ مانا این وقت شب باز که شسته و او را عادت چنین بود پس داخل باغ شدند تا بصر رسیده و پایی نصر با سواد خلیفه با جعفر گفت شیخ ابراهیم
که پیش از آنکه خوشی برایشان بنام از جانی برایشان نگاه کنم و از و اردات که گرامت مشایخ آنگاه شوم که ایشان را در خلوتی جدا گانه شوقی هست پس خلیفه بدید که
در پی بزرگ بلندی بدینجا است با جعفر گفت جعفر هم که بغیر از ایند زحمت شوم که مشایخی این منظرهای ایوان نزدیکت تا سجاالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه
بغیر از زحمت بر شد و از مشایخی بشایخی بی او بخت باشای بر سبید که منظره ایوان نزدیکت بود و چشم منظره گذاشته می گویند که دید مسری و خری چون نترس
نشسته اند و شیخ ابراهیم هم می شد اسب اندر کف کرده با این مجلس میگوید که ای شسته خوبان باوه کس را از این نترسند که طرب بکنند ساغر کفن نشاید که شاعر گفته
اسی که صغیرش زنی می نگوید است فی مردم از شب زنی کمتر از است خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم با جهان بداند زحمت فرود آمد گفت شب از کرا است
مشایخ دیدیم اینها مجال ندیده بودم تو نیز بغیر از زحمت شوم آنچه من دیدم به جانی و از برکات صاحبان بهره مند شوی جعفر خواست نشست محرمت اندازد و بفرمود
پس شد علی بن عافان و این مجلس را دید که شسته اند و شیخ ابراهیم قیام اندر کف سپتا ده از زحمت بر نرفته و در من خلیفه بیاید و خلیفه گفت ای جعفر با
بغیر از مشایخ که در بروی ایشان نیست بر دم و نترس که من پس در و در تر از زحمت بهمانش جای که نشسته چشم بر ایشان نه و خند شنیده که شیخ ابراهیم با ایشان
میگوید اینها جگانه من اندر در بر زور که شسته و سجا افکنده ساغر بگرم باوه کس را از این جگانه خود پیش بی نام است پس مجلس گفت ای شیخ ابراهیم که است
طرب میدیشتم پیش این نام بود شیخ ابراهیم جوان بشنید بر پای خوابسته خلیفه با جعفر گفت این شیخ چه خواهد کرد و جعفر گفت بلند آن شیخ ساجی قابی شد
چون باز گشت خودی خود مباد و خلیفه عود را نیک نظر کرد و بدید که عود از آن شیخ خلیفه گفت سوز اسوز که نترس این کینه دل سپندنا شده بر دم
و اگر بلند بر باشد از ایشان در کزدم و نه از آنکه جعفر یکی گفت هذا جگانه کن که دل پذیر نباشد خلیفه گفت سب این سخن چه بود و جعفر یکی گفت باهر را
کجی و ما با هم هستیم خلیفه بخندید پس این مجلس خود بگفت تا نامی آن محکوم کرده چنانچه بگویند که آهن می گذشت پس از آن این دو دست بر خواند
نواکی جوانی و عشق و بوی بار شراب سبزه و آب دان روی نگار خوش است خواهد کسی که بشنود بصیرت زحمت نترس و در نترس ناله زار آنگاه خلیفه
بجعفر در قامت عمر چنین آواز طرب بکنند بودم جعفر یکی گفت نشاء الله خشم خلیفه فرود نشست خلیفه گفت آری خشم فاند ولی بجو همسم که رفته نترسند
نشستم تا آواز فرود بر و بشنوم جعفر یکی گفت ای خلیفه اگر تو باوان وی سخن ایشان حرام خواهی کرد خواهی شیخ ابراهیم که از هم بگازد خلیفه گفت ای جعفر خلیفه
من با موزی که من بدان حیلت درون رخ از حقیقت این کار آنگاه شوم قضا را خلیفه صد وقت پیش از آن شیخ ابراهیم با جهان فرمان داده بود که گشتا
گذازد که در پای منظرهای قصر صیدا می کشند و شیخ نیز صیدا و از امع کرده بود و لکن نشب صنادی کریم نام بقصد صید بجای رود جعفر رفت بدید که در رایج باز
با خود گفت که شاید شیخ با جهان بظلت اندر باشد همان بهتر که از با جهان پای نصر غنیمی بدست آرم در حال بیای قصر آند و صید با جهان می کرد که خلیفه
او در شناخت گفت ای کریم کریم صبتا و نگاه کرده خلیفه را سباحت و زانوهای او نشست شد و گفت ای خلیفه یعنی از فرمان خلیفه مسریح گشته بهمان
پای قصر صید بکنم بلکه بحر می دفاذ مر این خلاف است خلیفه گفت با قبال من صید کن صیدا پیش نه فرحانک شادان دام برود جگانه گفت پس از
ساجی دام برودن کشید دید که همه کوزه با جهان بدام اندرند خلیفه فرحانک شد و گفت ای کریم جامهای خود بر کن کریم جامه بر کن خنده دست نشین
و جلد دار و پیش و لکن در آن جندان بودند که آدمیر از جانی بجای تو نشسته کشید و دسار از سر بر گرفت و آنرا سه سال میدید که کشوده بود و هرگز
که بدست فادی بر سر که بگو بجای پس خلیفه نیز جامهای حری بر بکشد و بصیاد گفت اینها را پیش خلیفه صید صبتا در آنچه کشید دسار بر سر نهاد و
دان بند می دیان بست بصیاد گفت تو از بی کار خوشی ر و صیاد پای خلیفه بر سبید و سر گذارد و شهادتین خلیفه دو بدن کشید و بصیاد
گفت که چندین پیش بگفته اند صبتا گفت ایها خلیفه آنگاه بگفته نیز تیار زارند و صبتا در راه پیش گرفت و رفت خلیفه با جهان بر سبیدی گذارده
باره کیا بسیر بر آنگار بخت و سبید بردشته نزد جعفر یکی بد جعفر گمان کرد که کریم صناد است گفت کریم جوابد خواهد آند زود و تر از آنجا بدو سخن
از باک بر آن که خلیفه است در اینجا است خلیفه چون سخن جعفر بشنید جندان بگذازد که بر پشت صناد جعفر گفت که شاید تو خلیفه ترستی خلیفه
گفت آری خلیفه ام و تو جعفر یکی و ز بر من هستی و تو با هم به نجا آیم جانی که تو در شناسی شیخ ابراهیم در سنی چگونه خواهد شناخت تو چون جانی
تا من باز کردم پس خلیفه بدر قصر پا در و در بگفت شیخ ابراهیم گفت کبت خلیفه گفت نیم شیخ ابراهیم گفت تو کستی خلیفه گفت کریم صبتا
چون شنیدم تو همان داری بر تو مای آورد ام و علی بن عافان و اسب مجلس ای دست میدهند از آن آواز خورند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند
در بگشا و صبتا در با با جهان با و شیخ در بگشا و خلیفه بصورت صبتا داخل شد و سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مر جاید و جلد باز که با جلد به نجا
اگر هست میگوی ایمان با جگانه پس با جهان خلیفه با ایشان نمود که هنوز زنده بودند پس مجلس گفت که خواب با جهان گشتن مرخان کرده بود
شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ایضا و بر جگانه سبوح کن و زود تر باور خلیفه بغیر از ایشان است و پیش جعفر یکی بر سبید و گفت ای جعفر ما با
برج کرده بخوانند جعفر گفت پاران من سرخشان کم خلیفه گفت یا رواج پدر ام سوگند که جو من کن تا بدید بر آن کند پس خلیفه منزل با جهان رفت

در آنجا که سبب می بران کردن بدید آرد و نگاهش بر خست و تا بر آتش نهاد و ما بیاز بسجی بیان کرده و در روی یک بجز در طبعی نما
و لمونیز از باغ چیده بر طبق فرود چید و پیش ایشان نهاد و در دوش و پسر با شیخ ابراهیم ما همان بگورند و دست نشسته علی نوزادین گفت ای صبا و با
جان کردی و بنویس تا بجای آوردی در حال دست چپ کرده سه دینار زر از آن زرها که سبزه علام داده بود بدرا آورده گفت ای صبا دستم
دار که اگر من از اینک بچنین روز گرفتار شوم پس من آمده بودی نمی فرزند از ذاق خود در میگردم و زرا از زمان نیایی نصیب میگردم و لکن باقتضای وقت
اینهارا بگیر پس دینار را بخلیفه از خست خلیفه آنها را برده آگشته بوسید و بر چسب گذاشت چون مراد خلیفه آن بود که گفت ای شیخ اعلی شیخ ذاباعلی
خاقان گفت پس از حد جهان کردی مکن قصد من نیست که جهان نوبر من شامل کرده این کبرک بخواند نامش نهاد و بشنوم علی نوزادین گفت ای صبا
بجلیس بجان منت سوگند بر جسم که از برای خاطر این صبا و سخنان که آرزو من آواز است پس بخلیس سخن خواهر بشنود خود بگفت آورده بخواست این
دو پست بر خواند ای صبا چکیت زن چکیت سبکترین برده استان مبارزه قلدر زن خوشبودنیک صبح خواهر وقت بهار مگر صبح آمد میگردد
در بزنی خلیفه از شنیدن این تمناات در دوش شد و از غایت طرب خود داری شوشت کرد گفت ازین خدای جانست علی بن خاقان گفت ای صبا
بجی پس که ازین کینه خود فراموشی او در طرب شدی خلیفه گفت آری بخدا سوگند علی نوزادین گفت اگر ترا پسند آید که بفرموی که بگویم بدید خدای
کردم که از خستهای خود پشیمان شوم پس علی بن خاقان بر پای است و کینه که کرده بخلیفه که نصرت مینماید و بدید و گفت بدید از من بدید پس
اخلیس نظر بسوی علی بن خاقان بخت بستیدی دوری برت سخت بود شوخکارا سخت بد است جدایی هم آموختگان را علی نوزادین جواب بگفت
گفت در هر نورک چشم بدید منظور دودید استنم بدید که بر تو بجام دل برارم نفسی بارب نفس از پسیم با دا خلیفه چون سخن ایشان شنید
از هر خد کردن ایشان بخلیفه سخت دشوار شد و در بعضی بن خاقان کرده گفت ای صبا که جو خاستی کرده و با فراموشی بر تو منت دید پس برگشت علی نوزادین
گفت حدیث خود را تر کوم با نظر خلیفه گفت کلام تر سخن گفتن است و کلام نظم در سخن پس نوزادین سر بریزا گفته این آیات است نمود
بشر بصره مراد و صبر بان پیری که دهشت در تن چشمش با صبر جان صبر بگری گشنگ بر نشاط من بختیتر هیچ جره و مجلس نسوزد و زور مسکو
ندکست جیره او خاندانم برانگش در بوی طره او کلبه ام پیران صبر بدماند نامی بکار او کردم بمانده بود در آنچه سیم وزر زبده
مرا کبرک من گفت روم را بفرودش خود بد دست من میوانتو از زر کرده دست نکارین شدم سوئی از که جان خویش فروشم بها پارو بر
بزار شتر می زبیر او بدید آمد که دهشت بونی چون روی زهره از او در آن میانگی برید که بر جوش شتر دسیم و بر آن خار سمن
چه بار خویش دیدم در دهنده باختر ننده کفشی اندر روان من آوز بر دوست در آو بجهت بد و از کنگ که عشق در سنگند آمو بسنگند
کوتم بر زمین بریدو گوهر را کرتم از وی بجهت پری سبک شدم بجان بر اندیشه کدو کاه غلامی از پدرم نام نیک و سخفر
چه گفت گفت که آن بر ناسک کن بر ابر پا در ز تو شکایت کر ای شکر بچس تو بر زمان او به بند رحمت از اینجا که نیست جامی سفر
غاز سام بدون آیدم از بصره من کبرک من هزار کوه خنفسه همان کبرک لبند و لغزیت من که دارم او را مانند جان می در بر
بدید و او سخن نیک تر ای صبا کدام بدید که از جان بود که می تر چون آیات با انجام رسانید خلیفه گفت اکنون قصد که ام سرداری علی بن خاقان
گفت شهرهای خدا بسیار است خلیفه گفت من سلطان محمد بن سلیمان زنی خط نوشتم چون اخطا خواند ترا پس بی سانه خون قصه بخار سید با داوشد
بر شتر از لب از استان فرودست گفت ای صبا که جو خست چون خلیفه گفت من خطی سلطانی سلیمان
از بی نوشم علی نوزادین گفت چگونه بشود که صبا دی بملوک خط نویسد هرگز این سخا پستد خلیفه گفت
مرست کفشی و لکن مرست با نوباز کوم که من ناد در یک دستان پیش کت آموزگار بودم او را بخت باری کرده سلطان بصره شد و خدام با صبا کرد
اتا و بسیار وفادار و حشمت است من هیچ نمی از ذکر قدم که اینک حاجت من آورده علی بن خاقان چنان بشنید گفت نویس خلیفه خود دو ات کرد پس از
نوشتن هم اندیش است که این کت بک هرون از شنید بر صدی است بسوی سلطان محمد بن سلیمان زنی که بر درده لغت غمت و او را پاره از ملک خود ناکت
یابد در هفت کت این کت بیارت کند خویشین منزل از نیابت دهنت علی بن خاقان را بر حاجت و فسانه و فرما ترا حاجت نخذ و هشام من نوشته را بعلی بن خاقان
و او علی بن خاقان کتاب کرده در حال از یوان بریز آید و بصره ده نشد انما شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای سترین صبا دان دو ماهی از برای آسار و روی که بنمردم
از شوش نه شد و دینار از با کرمی اکنون میخواهی کینه را بر آرد دست با کرمی خلیفه چون سخن با جانک شنید با نیک وی و دو بصره و فانت شارت رفت که خود را بکار
و شیخ حلا آورده و با صفر و زور و هفت کت که خلیفه جبار صبا داده بود کسی با جبار اخطا فرستاده بود که جبار از برای خلیفه باورده و از خفا جبار حاضر آورده بود و در حال
خلیفه جبار و سنار کرم صبا در کند و بپوشش کجا آورده بود و خود جاجای صفا در بر کرد و من شیخ ابراهیم با صبا و شیخ ابراهیم چون خلیفه از هفت کت
دازد شیخ از ایشان می خاند و با خود بگفت که من خواباندم و با بدم خلیفه گفت ای صبا شیخ این چه حالتی است از سر رفت تو چنین از کرمی بر ابراهیم
زین بپوشد و این دو پست بر خواند این دو جرم بر کنه بپوشند بخت تو جبارم عقل تمام که خوبت یعنی سببم و رحمتی عفو تو را شام من خلیفه از دور
و کبر از فرود که باید جبار اخطا فرود روی چون کینه جبار اخطا رسید خلیفه از برای جبار اخطا و دادان و کبر این از برای او بگاشت و بدو گفت که بدان که جبار
ترا بسلط بصره خستادم غمت از برای او خواهم فرستادم ترا تا بخلیفه از ما نام کبر و زمرل خود بپوشد اما علی بن خاقان هم فرستد بصره رسید و بجهت سلطان
و فریادی بلند بر کشید که سلطان فریادی شنید و او را بخواست چون در میان خلیفه بود و داد چون خط خلیفه بدید بر پای است
بپوشید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه بر بزم جبار قاضی فرود بر و میرا خواجگوست که نویسن منزل کرده و لایت نوزادین را بگشاید

چهارمین فصل